







داستان  
شربانو

تأليف

رحیم زاده صفوی

جلد دوم  
( از پرمتدخت )

قسمت چهارم و فیان

تاریخ انتشار . تیر ماه ۱۳۱۰

✓ Chehr-Banou

Roman Historique

par:

"Rehimzadeh Safavi

Editeur **Djafar Iftihadie** Lalézar Téhéran



## بخش دوم — آزر می‌دخت

### بند نخستین نگاهی بگذریم

روزی از مهر ماه سال ۶۲۸ میلادی شاه گاهان قصری که مشهور ترین ابنیه عصر و در قصه موسوم به شهر نانو<sup>(۱)</sup> در شمال شرق تبس فون روی تپه قشنکی واقع بود رونق مخصوصی بر خود گرفته چراغ های عمارات روشن و برق قطعه های نازک بشم و مرمری که در خانه بزرگان عوض شیشه در نیجره ها بکار میبردند دنده سنبده را خیره میساخت در وسط اینکوشک گنبد لاجوردی تقلید گنبد های قصر خورنکه با بقول عرب ها خور برق بنا کشته و چهار سمت آن گنبد ضربی های متعدد نظر میرسید که روی آنها را با خشت های کاشی و لعابدار مزین کرده بودند واقعا بنای سقف های ضربی دار که بهترین نادگار عهد ساسانیان است زیباتر و مناسب ترین سبک معماری است که هنوز هم در دهات معمول و خانه ایرانی را تاسمانها سرد و رهمستانها گرم داشته از نوابد موریا نه برکنار و چندین برابر از سقف های چوبی محکم تر است و در آن زمان شهری ها برای احتراز از گل آلود که اسباب کثافت و زحمت دائمی است روی ضربی ها را از یک ورقه کاشی نازک میپوشانیدند که با تعمیر جزئی سالها دوام یافته دورنمای شهر را بر بسی دلربا

---

( ) قصه شهر بابورا یکی از شاهزادگان ساسانی موسوم به گندو بنا نهاده و در اطراف آن هشاد آبادی ایجاد کرد و آن ناحیه لقب آن خانه که شهر نانو بود نامیده شد

نژاد ساسانیان کسی را نرسد که بر ایشان فرمان روا باشد — آری، مردمان  
همگی گفته بودند را از دل زدوده اند، ای (مهر جان) ای مامک  
مهربانم، آیا نمی بینی که ما چند زن که از دودۀ ساسان بجا مانده ایم چگونه  
بی نارویا و دور از بخت و ناح و دور از خانمان و سپاه آواره و سرگردان در  
گوشه و کنار افتاده ایم...

— پدر زن که دانستیم مهر جهان نام دارد اشک از دیده سرده  
گفت: — ای خداوند و خداوند رادۀ من کاشکی این پدر فرتوت بیش  
از اینها میمرد و انبریج و اندوه تو را نمیدید اما آسوده باش که مردمان  
بد سان که فرمودی بدین بیسنند و من نسی مرده های بکو دارم که  
همگی امید بخش است آنا مانند تو باوئی را که پدر بر گوارن در آنروز  
شکار میفرمود: «آز میندخت شیر میدان و فروغ شبستان است» سزاوار  
خو هد بود که بجای بر حاستن و کیس خواستن بر جای باشی و سرشک اندوه  
به شی اهرار این خودشاسنه سیره خسرو او شیروان که ناگوار خداوند  
بروئ بران است میباشد

— دو دسجد د - به، مادر جان، گریه من ار سستی نا نیم و  
هر س بود من در مرگ و دم و بیش اهورا مردا می نالیدم چونالیدن  
د - نه نیست من اما ساسندان<sup>(۱)</sup> بکوکار راز دل داشتیم و همی برسدم  
به چه، سر بوشی را بهره انکشور داده اند و آیا ایران را که گرامی ترن  
در دال بوده است پس از این از دبدۀ مهر خود دور میسارند، —  
(۱) اما ساسندان فرستادی سسند که سررشادار کارهای جهان

پیرزن پرسید آما پاسخی از سرورش شنیدی؟ آرمیدخت گفت: - آه!  
 دریغ! و ساکت ماند - مهر ج... فوری آن مبحث غم انگیز را تغییر داده  
 یکی از لوله ها را به روی... در داشته... کرد: - بابوی من  
 آیا مهر سر این نامه را می... آرمیدخت لوله را گرفته همینکه  
 چشمش به مهر افتاد رد... مهر نامه... مادر جان، بنیم  
 بهمن چه کاری از بزم برده... پس تو چرا مهر نامه را بمن ندادی؟  
 اینرا گفتم کاردی طرف... دهمه ای از عاج... داشته مهر  
 از سر لوله برگرفت و طو... دست آهو که در درون لوله بود بند  
 آورده گشود و بد مهر... در... نرسیدند و کوس بدهد آنگاه  
 چمن خواهد:

- بخانه دای شو! را... پیر... آرمیدخت... آورده دس...  
 فرحمده و باینده... در... ر... از...  
 دربی درویش بر آما و از... آرمیدخت...  
 ده سرد و بر چند... آرمیدخت...  
 چاونکی سارشی... آرمیدخت...  
 اسب بدرستی داد... آرمیدخت...

پس از مرگ... آرمیدخت...  
 چه در سام (سور... آرمیدخت...  
 و بخشی را که از... آرمیدخت...



براء دوستی و یگانگی رفته فرزند خود انوشثاس را بدربار روم فرستاده  
 پیغام داده بود که هرگاه پادشاه روم به او کمک نماید که تاج و تخت ایران را  
 برپا بدهد و کشورهای شام و روم و آسیای پیشین (اناتولی) سورستان (بین النهرین)  
 خاوری را که از رومیان گرفته و اینک در چنگ ایرانیان است شهر براز  
 واپس خواهد داد و سایر شهرها را از اینگونه گفته بود. انوشثاس از  
 هراکلیوس خواست که او را بگوید که او جایی را فرمان کند تا پدرش پوشیده  
 از سران سپاه ایران بداند تا آید و پادشاه را دیده گفتگو شود هراکلیوس  
 با خوشنودی آن پیشنهاد را پذیرفته و در شهرها کله کنار دریای پریونتس  
 (مارمارا) هراکلیوس با شهر براز بدیدار همدیگر رسیدند و در میانه  
 پیمانی بسته شده پادشاه روم انوشثاس بسر شهر براز را نام و نشان  
 (ناتربکانی) داد که در دربار روم جایگاهی بلند است و دختر شهر براز  
 را برای سر خود تئودوز و دختر انوشثاس را هم که نوۀ شهر براز باشد  
 برای سر دیگر گنسنانتین بزنی گرفته و دختر خود را بسر دیگر شهر  
 براز که ویروز نام دارد داده است اما شهنشاه غبادشیرویه برادر گرامی  
 شما از آن سو با هراکلیوس گفتگو پرداخته نوید داد که خاج عیسی را  
 به ساهیان ما از دژ هوخت - (بیت المقدس) آورده بودند با خا کهای  
 روم بس دهد و از سوی دیگر با شهر براز دم از یاری زده در کارهای بزرگ  
 زد او بیکها فرستاده رای و دید وی را گرامی میداشت و با آنکه نابکاری  
 هراس رامیدانست برده بوشی میکرد و همین رویۀ شهنشاه شیرویه نگذازد  
 شهر براز سر کشی بردازد تا از مرگ آن شهنشاه جوانمرد با کمک رومیان

رو بیامتخت آمد و شما خود از کردار زشت وی در تیسفون خوب تر آگهید - از کار های زشت شهر برازیکی آنست که از روز مرك شهنشاه برویز در میان اردوهای ما چه در شام و چه در گیت و آسبا مردمانی گماشت که داستان نشستن آن پادشاه بهشت آرامگاه را برای سپاهیان گفته اینگونه می نمودند که خسرو در دیوان داوری پیش روی مردم و فرزنداش خود را آگنهاکار و بزه کار دانسته همه نکوهش هار خود درست کرده است و از اینر و میخواست نادل سپاهیان را از خاندان ساسانی بگرداند و بدوستانه همیگفتی که بس از درويز هر ساسانی که دارای افسر شود جز ستم بر مردمان روا ندارد ! اکنون ابن کمین ننده و دیگر بندگان بچابکی روانه آستانه شدیم و بیس نهادم آنکه فرمان رود بهرگونه باشد داستان داوری شهنشاه برویز را بدانگونه که بوده است از روی نامه دیوایی که در گنجینه است بدست آورد و از آن رو بوس ها کرده بهر سوی کشور نفرستند تا چنانکه بندگان درسندی آگهند همه کس بداند که بر شاهنشاه گناهی نتوانسته اند بار سارند و ستم بسته شده - ناری سرانجام بیمان نندگان بر آنست که تا آن ناکار مات شناس را از تخت بتخته واژگوب نیندازیم آرام نشنیم و روی آساش نینیم ! شاهی اهرمن خچسنه مباد ! ننده آستان - بهمن جدونه

چون نامه بهمن سرآمد آزر میدخت را چهره بر افروخت و مهر جهان گیس سفید نیز مانند خامش شادمان گشته داشت :  
- اکنون داستانی باوئی من ، که هرگز اورمزد نکتا وورا و امبگذارند ؟



را پدیدرایی، همانان که دارد و حویشتن رخت حواست و سپرد که  
برای وی جامهٔ سیاه بیاورند

### بند دوم - دیبالة سخن

در نالار وسیعی که درست است کنند برك فصر ( دبر )  
واقع بود گروهی از نررگان ایرانیان ششسه و در نالای تالارآرآمدخت  
مانند حورشید تابان که در پس انر های بهاری رخ نمودند بالاس ساه  
و چادر ارک و مشکلی که بیمی از بیم تاجش را گرما و مانند چارقد  
های این زمان از پشت تا بزدیک کمرس میرسید و عصائی مرصع در  
دست چپ روی کرسی قرار داشت چاکران مشغول خدمت بودند و  
دو نندهٔ روس کمر که سال هیچ کدام از چهارده نمگدشت بشت سر  
آزرمندخت نادنر در کف داشتند و عقب آنها مهرجهان گس سمید  
وی بر کرسی ششسه بود و از آنجا که اس به رن بسبب هوشمندی  
و کاسب در عهد دیور همیشه بود توحه و طرف شو، آن نادشاه  
واقع میشد امروز هم مانس رحال ممالکت دارای بودی برك بود  
در سمب راسب شهزاده گش به نده از بسی اعمام ده، بر دیور شسته  
و بر دست او سه عرار سهرادگان شرواشاهی بودند از اولاد بهرام  
اول که در بر سر بر احمه سروان و ولانات محاور آن نداشت. همان  
فرما نروائی داشتند و در سمت چپ انجمن، فرج هرمر سبهد  
حراسان بود و وندس رستم که از جوانان دانشمند و دایر دوست  
عهدشمار آمده و بسوفی فرانه بود و در دست آنها سه نررنگر اسردران  
آرام گرفته بودند

ملکه آذر میدخت مهمانان خود را دلجوئی و پرسش کرده  
 آنکام گفت : شکتم آید که چگونه شما بزرگان کشور هر کدام در  
 آرامگاه خود آسوده زیسته بگزارش کارهای پادشاهی نمینگرد (رو  
 به شهزادگان) آیا نامه های پیاپی ما بشما رسید ؟ - گشمنسب بنده سری  
 با احترام فرود آورده یاسخداد :- شهزاده بزرگ خداوند کشور شاد  
 باد ما را از آنچه گذشته بود آگهی دست داد جز آنکه در فرمانهای  
 شهرباری همه جا نوشته میشد آنچه روی داده با رای و خشنودی  
 بزرگان پایتخت بوده و این خود ما را برجا میداشت اما همینکه  
 نخستین نامه خداوند خود را دریافتیم و از آنچه زیر برد، ماند،  
 بود آگه شدیم سر در کف نهاده باستان شتافتیم و اینک فرمان را  
 چشم داریم.

فرخ هرمز نیز از سوی دیگر در جواب آذر میدخت، بهمین  
 گونه سخن رانده و مخصوص عرض رسانید که پس از نوبت خیر  
 پادشاهی شهر براز بهم برآمده سیاه گرد آورده منتظر بوده است که  
 از جانب فرزندان بر سر نیز نشان با دوستوری رسد و اینک خوب شدن  
 ریش دانشانی آمده سپید از دندان بپاید و در خانه کلامش گفت:  
 اندران از هر چیز دایسته تر است که بندگان را از آنچه در اینجا  
 شهزادهای خود و بیرون از این هنگام رفته است بیاگاهانند تا از روی  
 بینش رای زنیم و چاره کار کنیم.

آذر میدخت اشاره مهر جهان فرموده گفت

— مرا یارای آن نیست که سرگذشت های اندوهبار و خونین را  
باز بر زبان آورم و اینک مهر جهان که از همه گزارش بهتر است  
بهرتر میتواند آنچه را تا امروز روی داده بگوید و بدی و نیکی را از هم جدا  
ساخته زشت و زیبا را آشکار سازد .

مهر جهان از جای برخاسته نماز برده با آوازی که از شدت غم و  
ودرد مملو بود گفت : آری امشا سپندان سر نوشت مرا با رنج و  
اندوه توأم ساخته دیده دانی بلشت کاری های چرخ را بر این کمبند ناتوان  
و گذارده اند اینک داستان ستم کاری های سپهر این چنین بوده که  
می گویم :

فرخ هرمز بهر جهان گفت : — ما میدانیم که نو بسا چیز  
ها از درون کارها می دانی که ما را از آن آگاهی نیست و چشم  
می داریم که از آنها داستان برای و بخت سرا بجاء کار خسرو درویش  
را باز گوئی .

مهر جهان پاسخ داد : هنگامیکه خسرو درویش از جاو سیاه را کایوس  
نسفون آمد کارها پس دشوار شده بود .

مردمان از درازی جنگ با روم بستمه آمده بودند و هر اکل بوس  
برای چند کس از بزرگان ایرانی زرو سیم سیار فرستاده بیغام داده  
بود که ما روم میدان خواهان آشتی هستیم و بخسرو درویش پیشنهاد  
کردیم تنها کشور ( گت ) مصر را بما واپس دهد و کشور های شام  
( سرریا ) و آسیای پیشین و دیگر خاک ها که از روم گرفته اند برای

ایران بماند و آشتی کنیم اما او که جز خون ریزی هوسی ندارد  
 نپذیرفت - این بیغام های مرا کلیوس هر چند برای فریقتن مردمان  
 بود اما بدلها چسبید و کسانی که از جنگ فرسوده بودند و خاندان  
 آن لشکریان که سالها بود مردانشان بمیدانهای شام و آسیای پیشین فرستاده شده  
 ببنوا مانده بودند بژاژ خائی مزدوران یگانه فریخته گشته غوغا برداختند  
 از يك سو نیز هرمز مرزبان بهم نشور ( ابله ) بفرمان خسرو پرویز  
 چند شهر در کنار دریا که از آن مهاراجه هند بود بگرفت و هندبان  
 که در برابر کشتی های جنگی و سپاه ایران تاب نمی آوردند از راه  
 دوستی نابکاری و دستان آغزیده و فرستادگان مهاراجه در تیسفون  
 همه جا میگفتند ستاره شناسان هندی بیش بینی نموده اند که چون  
 پرویز سی و هشت ساله شود شهریاری از او بفرزندش خواهد رسید!.. (۱)  
 این سخنان و بسیاری چیزهای دیگر که از خواندن داوری نامه خسرو پدید  
 میگردد دشمنان او را گستاخ ساخت ...

شهراده کسب بنده از مهر جهان برسید : - آیا نو آن داوری نامه  
 را نزد خود داری ؟

- مهر جهان باسخ داد : - آری وهم اکنون برای شما خواهم  
 خواند. سرانجام سخن آنکه شبی در اندرون سرای و المده و خواهم  
 می برد آوای پاسبانان کاخ و کهن دز گاهگاهی بگو شم میرسید که  
 به آئین همیشگی خود فریاد میدردند . - شهنشاه پرویز باینده باد !..

(۱) رجوع به مآله خسرو پرویز نقل از طبری و ابن اثیر

و چون پاسبانی از یکی از بامها آواز میداد آن دیگری از بام دیگر فریاد می کرد: — شهنشاه برویز فرخنده باد! — آنشب همه چیز بدستور پیشین و مانند همیشه بود اما ( که داند بجز ذات بروردگار که فردا چه بازی کند روزگار )

هنوز چشمانم از خواب گرم نشده که خواجه سرائی سراسیمه بیدارم کرد که برخیز که روز رستاخیز فرا رسید چون بر خاستم گفتم نایبکاران دورهم گرد آمده و شهزاده عباد شبرویه را که خسرو پرویز با فرزندان دیگرش بکهندژ بابل گذارده بود از آنجا با خویشان همراه کرده آورده اند که پدرش را برداشته خود بجایش بنشیند و تسوئی ( اتمی ) بیش از راه بهر شبر سر رسیده درب زندان ها را شکسته هر چه از پاهای و کسان دیگر بودند آزاد و با خود همداستان ساخته و از آنجا از هر سو سرای را در مدان گرفته اند و سرهنک پاسبانان را در فرقه اند و اکنون در همه جا بنام عباد شبرویه آواز می درازند. من این داستان را افسانه نداشتیم اما چون گوش فرا داشتیم فراداد بانان را شنیدم که می گفتند: [ شهنشاه شبرویه فرخنده باد! خداوند نوساد و پابنده باد! ] با بریشانی بخوابگاه خسرو شتافتیم و او را دیده در تخت خوابش نشسته و با او رمزد مکتاراز و نیاز دارد و پیران ستمش بمن افتاد فرمود: — مهر جهان خوابی دیدم که انجام کار بر این گواهی می دهد! چون سخن مهر جهان بدینجا رسید آزر- یار نه، حال دگرگونه شد و گیس سفید برای احتراز از افسرده



ساختن او باختصار کوشیده گفت : سرانجام آنکه همان شب خسرو  
 پرویز بکمر ما کمیزکان از پشت بام سرا بیرون جسته بیاضی که  
 لازم در کنار بایتخت ساخته بود رفت اما بامدادان که آن فرزندانکش  
 وارد سرا شده پدر را نیافت گروهی بیجستجو فرستاده و آنان خسرو را  
 در باغ پیدا کرده دستارش را برگردش انداخته با روبه نا هنجاری به  
 سرای شهرناری آوردند و چون شبرویه را چشم بر پدر افتاد شرمگین  
 گشته او را در یکی از کاخ های سرا جا داده چند کس روانه ساخت که  
 از زبان وی پوزش خواسته گفتند فرزندان میگوید من ترسیدم که  
 اگر شهرناری را بپذیرم چون مردمان با تو دلخوش نبودند پادشاهی از  
 خاندان ما بیرون رود ، دوزخ که از آن میان گذشت همان نابکارانی که  
 با خسرو دیوز کینه ها داشتند نزد شبرویه گرد آمدند و در اینجمن  
 بشبرویه گفتند و پادشاه در اقامی نگنجند یا بدرت راتباه کن و یادستوری  
 ده که باز او را برس تخت نشانیم و تو خود دانی که اوبی شکیب تور ااتباه خواهد  
 ساخت و در کشتن تو را ی کسیرا خواهد پرسید

شما بزرگان آگهید که مادر شبرویه مریم دختر مورس پادشاه  
 ووم بود و ابن سر سست رگی و سست رائی را از مادر یادگار داشت  
 پس در برابر آن زائر خیابان سر فرود آورده خسرو را با ناصد باسبان از  
 سرای شاهی بخانه بپهرنگی ماه اسفند نام فرستاد و بر سر او جامه  
 کشیدند که در کوچه و بازار کسی شناسد و چون در باره کشتن وی  
 نابکاران پافشاری داشتند شبرویه گفت : ( ای مردمان در آئین ما

ایرانیان هیچکس را نباید بی باز پرس تپاه ساخت بگذارید نخست  
کس فرستیم تا آن گناهان را که شما بر بدرم می شمارید ، رویش بگویند  
و بنگریم چه پاسخ خواهد داد - مردمان همگروه اینسخن را پسندیدند  
و شیرویه ( سپاد اخشیج ) مهتر دبیرن را که همگی دانشمند و ناک  
دامنش دانستند برای اینکار برگزید و چندتن از دانشوران با وی همراه  
ساخت که نزد خسرو رفته داوری کنند و اینک از نامه ای که این  
مرد نگاشته و در دیوان شهنشاهی جریده شده نك روویس هم من دارم که  
برای شما میخوانم و همه چیز از آن بر میآید

حاضر هم زبان داوری نامه را طلبیدید و مهر جهان لحظه ای از  
تالار بسرون رفته چون بازگشت بوماری در دست داشت که در حقیقت  
عبارت از رامرنی بود که سپاد اخشیج در نیجه آن مأموریت خود بوشمه  
تقدیم شاهنشاه داشته و رسم چنان بود که انگونه بوشمه هادر دیوان  
دوات بت وضبط گشته برای آن جریده مخصوصی تریب میسود که در حکم  
دوسته این زمان بود

مهر جهان بومار را کشوده چندی خواند

« این که بن دنده آسمان ، اسداد اخشیج ، نادیکر همکاران ای  
ارویه روز گذشته به خانه همکار بیکخواه خود سرهنک ماد اسفند رسیده  
گفتم به دیشگاه شهنشاه برویز گوید که از نزد ورود ار جه منس شهشاه  
غداد شرویه آمده دایمی داریم که باستی گرایم - پس ر نك د  
سرهنك برگشته مرا گفت خسرو می فرماید ( اگر ساد منم شبرور )



بنده پاسخ دادم :

فرزندت شه‌ن‌شاه شیرویه درود بسار فرستاده میگوید آنچه تا کنون بر تو گذشته است از کردار و رفتار خودت بوده و این مردمان که مرا بشهر باری برگزیده اند گناهانی بر تو می‌شمارند که من ربهار خواستم تا تو پاسخ دهی و از رفتار زشت خود پوزش و آمرزش بخواهی مگر خدایت ببخشد و اینک نکایک اگر دسنوری فرمائی برسمارم — یکی آنکه چرادیدگان پدرت هر مز را تا بن‌ساخنی و گذاردی اورا نابود ساختند — خسرو بساخ فرمود : — شیرویه را از ما بازگویی که ای نادان بی‌فرهنگ ! سخت آنکه گناهان هر آفریده‌ای برگردۀ خود او بار میشود و کسی را نرسد که گناهان دیگری را برشمارد مگر آنکه خوشستن ار هر گناهی ناک باشد و دوم آنکه هرگاه مردمان بر مادره‌ای بهتان زنند تو را نرسد که بر پدر خود سرریش و بی‌عاره گوئی چو اگر سمبدانی داوران و چرگران ( مفتی‌ها ) و دانشمندان را بحواه و سرس و بدان که در آئین ایران چنان است که اگر فرزند پدر را بسغاره بگویند از میان گیرند او را دور مسازند و از نشست و برخاست تا بیکان بی‌بهره گشته نابد خاک این کشور را ترک گوید و اینک تو سزاوار چنان سرائی شدی — اما آنچه که درباره پدر ما بورانه ناوه گفته اند ، تا نادانی تو نکاهد راستی را چنانکه پوسته روشن ما بوده است می‌گوییم بدان بهرام چوبینه خواست میان ما و شه‌ن‌شاه هر مز پدرمان را شکر آب اندازد در بهای بنه ما دینار و درم سکه زد و بدست مردم داد و بانکاران را گماشت که شه‌شاه

آگفتند پرویز اندیشه سرکشی دارد و سکه بنام خود گویفته است — ما به دامنمان از آن بهتان یالک بود برای جستن از تندى پدر با ذربايجان گريختيم و در آشكده آذر گشنسب گوشه اى گزيده بستايش پروردگار پرداختيم تا شنيديم كه مردمان بر پدر ما شوربده اند بكمك شتافتيم و هنگامى رسيديم كه ديدگانش را كور كرده بودند و نيزوى او نابود شده بود و در همان هنگام هم بهرام بپايتخت ناخت و پدر بزرگوارمان خويشتن ما را رهنمود كه بهادشاه روم يناه بريم و بس از راهى شدن ما بسوى روم بنديويه دائى ما بى دستورى هرمز را كشت و ما چون بافيروزي بازگشتيم بنديويه را بسزاي خون پدر نابود كرديم و همه مردمان داشتند كه ما در آن كار زشت انباز نبوده ايم و اگر يكي ژاژ خائى كند صد ها مردم آگاه باسخ او را مبدهند.

ديگر نگوئى كه چه گفته است ؟ — ابن بنده سپاد اخنيج گفتم : شهنشاه شبرويه فرزندت مبير سد چرا تو ما هي فده سرت را بيگناه از رفت و آندوكشت و گدار بازداشته و از داشتن زنان و همسران و آوردن فرمان نخواهني بر خور دار شويم و همه را مانند زندانيان بيكجاي ما بره روري گرد كردي ، خسرو باسخ فرمود : — سران را خواستم آزاد كردند تا به مردمان آزاري برسانند و بنام شهزادگي روسنائي و دهكان را ران ساورد اما براي آنان خواسته و ماهيانه سمار فرمان دادم تا در ننگنا نباشند چرا كه چون ستاره شناسان بيمس بنى كرده بودند كه ز نيمه من فرزندى در آند كه تخت و باج ايران را بكانگان از

او بستانند زن را از ایشان بازداشتن تا ایرانیان را از بردگی بیگانه رها می  
داده باشم .

اما درباره خود تو ما آنچه را از گذشت و بخشش که در خور  
توانائی داشته ایم بجای آوردیم زیرا ستاره شناسان بویژه پیش بینی کرده  
اند آنکسی که بر ما بشورد غباد شیرو به خواهد بود و پادشاه هند که سال  
گذشته پیکها فرستاده برای فرزندان ما یکان بکان ارمغانی داده و نامه ای  
نگاشته بود بنام تو نیز همچنان کرده ارمغان تو را نیکو تر و بیشتر از  
دیگران فرستاده و در نامه بتو مژده داده بود که در سال سی و هشتم از  
شهنشاهی ما تو بشهرباری خواهی رسید، مابویزه آن نامه را با آن پیش  
بینی های ستاره شناسان در بسته ای مهر کرده شیرین سپردیم تو میتوانی  
آن بسته را از شیرین خواسته بخوانی و بدانی که با چنان آگهی ها باز  
ما از شهرانی و پرورش تو دریغ نورزدیم و اگر بدی چیزی را بخواست  
تا کین جهانداری رفتار نماید سرت را از بدن برمیگرفت .

سیمس این بنده سپاد اخشیج گفتم : - شهنشاه بشیرویه می  
یرسید که فرزند من نزد گرد شهر بار چه گناه کرده بود که او را بیست  
و نابود ساختی ؟ -

خسرو پروز داسخ داد : - گفتم که ستاره شناسان دوسر نو نبت  
ایران چه نوشته اند و بویژه پیش بینی کرده اند یکی از فرزند زادگان  
من که در بدن وی کم بودی باشد کشور را بیگانه خواهد داد و از اینرو  
من سران را نگذاختم با هیچ زنی گرد آیند - روزی نزد شیرین شنیده

تو از اینکه از فرزندان نژادی پدید نیامده در غم همی آمد اما شیرین مرا  
 گفت اندوه مدار که من از پشت شیرویه پسری با خود دارم و چنین  
 داستان گفت که شیرویه بهایی بمن پیام فرستاد که از بی ریی منک آمده ام  
 و مرا دل بروی سوخته کمزگی را در رخت مردان پرستار برد شیرویه  
 به کهندز روانه داشتم که ما او گرد آمده بار برداشت و پسری از وی  
 پدید آمد که من وی را چون فرزند خویش پذیرفته بروراییدم و اکنون  
 پنج سال دارد - من از آن سرگذشت بسی شادمان گشتم و پسر را خواستم  
 آوردند او را گرامی داشتم خواسته بی شمارس بخشیدم اما آن گفتم ستاره  
 شناسان را بیاد آورده فرمودم پسر را بخت کرد و آن کم بود چون  
 حال سماء را فرو رفتگی بردگی در سرین چپش پیدا شد و از دیدن آن  
 مرا خشم آمد اما شیرین بگناردوی را داد و کنم و اکنون پسر تو بر گرد  
 شهریار زنده است جز آنکه شیرین وی را بگوره (۱) های دور دست  
 روانه داشته است ۲

نار این بنده سعاد احشاح حسرو را گفتم - مردمان شکوه ها  
 دادند که شهنشاه بره در گروه بی شماری را بردان افکنده هیچگاه سر  
 ایدم باز آن را فرمان نکرد -

حسره داسح داد - ای دیر بو خود بیر آگهی که آن سان را  
 به من بردان افکندم گم کارایی بودید که دیوان های داوری بکش  
 آن ای داده و بران لیرسوسه ارمی فرمان تهاهی آنها را میخواستند

(۱) کوره معنی ک دحیه حیات ولات است

جز آنکه ما بخون ربزی خوشنود نبودیم وزندانی شدن ایشان را نيك.  
فر می شمردیم .

آکمون تو شیرویه را باز گوی که آزاد کردن آن بزه کاران مایه  
تباهی دیگر مردمان است و تو که چنین رفتاری یسندیده ای در درگاه  
اور مزد بکتا بزه کار گشته زبان آن را خواهی برد! - باز کمین بنده  
سیاد اخشیج گفتم: - شهنشاه شیرویه مېگوید مردمان شگوه دارند  
که خسرو پرویز آنچه گوهر و خواسته و زر و سیم از کشور های بیگانه  
و خودی پدید آمد بچنگ آورده همه را گرد کرد و هیچ کس را چیزی  
از آن نگذارد .

خسرو پاسخ داد: - بشیرویه نادان از من باز گوی که جهان  
داری بی زر و سیم سامان نپذیرد بویژه کشور ایران که از هر سودشمنان  
نیرومند و دراز دست آن را در میان دارند و جلو گیری تاخت و تاز  
تورانیان و خزر ها و رومیان روباه منش را سپاهی گران بایست و سپاه  
را نیز خواسته بیکران از این رو بود که پدران و نیاکان بزر گوار ما  
پیوسته بگرد آوردن زر و سیم و انباشتن گنجینه ها همی کوشیدند جز  
آنکه بهرام چوبینه نابکار چون پیاپی تاخت و تاخت بیش از نیمه گنج ها را  
بغما کرد و پس از آنکه ما از روم باز گشتیم و کارها استوار گشت سپهبدان  
شیراوژی مانند کاره و شاهین و شهربراز بکشور های دشمن فرستادیم  
که تاختند و کار دشمن ببرداختند و شهر ها و آبادانی ها را بیغما برده هر  
چه از زر و سیم و گوهر بچنگ افتاد بدر بار آوردند تا باز گنجینه های



ایران الناشته شد و اینك تو ای كودك بیخرد بارهنمائی آن نابکارانیکه  
بآغبس داد گری سر از تن آنها بایست جدا میشد میخواستی آن گنجیه‌ها  
به پراکنی و ما تو را آکھی میدهیم که بسا خوب جوانان ایران برای  
گرد آمدن آن گنجه‌ها رخاڭ ریخته و جهانی در این راه رنج برده و جان  
نازی کرده اند و اکنون آن خواسته‌ها است که چشم دشمن بدخواه  
را تیره ساخته شکوه پادشاهی را روز افرون میکند و اگر تو آنها را بر  
داد دهی به تنها بر خوشش بلکه در همه کشور ستم خواسته‌ای!

سپس این بنده سباده اخشیج گفتم: - شهنشاه شیرویه کوید  
مردمان بر شما بیغاره گفته سر زش میدهند که با آنکه پادشاه روم برای  
شکست دادن بهرام کمک‌ها کرد همینکه بر سر تخت برآمدید لشکر بروم  
فرستاده در برابر دوستی رومیان ناسپاسی فرمودید!

خسرو پاسخ داد: - هنگامیکه من بروم بنام مورس پادشاه  
آنجا دخترس مریم را که مادر همین شیرویه باشد بری مرا داد و اینك  
سپاهی با فرزندانش بكمك من فرستاد چرا آنکه همه نس در این کشور  
گفته‌است که در میدان جنگ رومیان هرگز با بهرام یارای ستیزند  
و سپاهیان بهرام نامدها و اندررها نیکه ما آنان را فرستادیم بخودی  
خود از کرد و یسرا کردند و تو ای دیندار بیاد داری در آنروز جنگ  
هنگامیکه ندو به خالوی مادر میان میدان سپاهیان را آواز داد: «ای  
ایرانیان! انسب خداوند و خداوند زاده شما خسرو درو و شما را  
بخوشمن خوانده گماهان گذشته را بر همگی بخشود! » يك نیمه

لشکر بهرام چوبین همان دم از براو گنار کشیده باردوی ما رانند با  
 این همه من بدان اندازه رومیان را زروسیم و خواسته و گوهر بخشیدم  
 که هر سرباز رومی که بگاه آمدن بابوئی نداشت هنگام برگشتن  
 چندین سمنند را بدک میکشید و با آنهمه گستاخی ها که پسر پادشاه روم  
 در بارگاه میکرد ما بیمان نشکستیم جز آنکه گروهی از نابکاران رومی  
 موریس پادشاه روم و خسور (پدرزن) دارا تباہ ساختند و ما بخون  
 خواهی خسورمان ناگیر شمشیر کشیدیم و برای سرکوبی سرکشان آن  
 سامان تاختم و چه بسا سودهای بزرگ که از این رزمها بکشور ایران  
 و مردم آن رسید - اینک می پرسیم آیا اینرا نیز زشت خویان بی فرهنگ  
 گناه ما می شمارند ؟

خسرو دروین دس از این سخنان بنده را فرمود که آنچه باید  
 بگوئیم گفتیم و دیگر سخنی نداریم که در آن بیفزائیم جز آنکه شیرویه  
 کوته رور را برگوی که ما بسکو آگهیم که تورا تباہی ما و ادار میسازند  
 و ما خویشتن دل بمرک بهاده ایم ! اما این مردمان تورا نیز بر جا  
 نخواهند گذاشت و پدر کشته را آبرو رنخته و روزگار تیره و کوتاه است  
 و با دست بنده را دستوری فرمود که زمس بوسیده بیرون آمدم و  
 این جریده را بنام دیوان سهندشاهی برنگاشتم

بنده آستان « سپاد آخشیح »

چون داوری نامه را مهر جهان بخواند حاضرین انجمن را  
 تیرگی و اندوه گرفته همگی خاموس ماندند و به احترام آزر میدخت و

۱۱ - عمیکینی او سرها نریر انداختند تا پس از یکدم شهزاده خشخشی بدهد  
پرده سکوت را برداشته خطاب به مهر جهان فرمود : - خوب دیگر  
چیز پیش آمد ؟

مهر جهان پاسخ داد آنگاه شیرویه گروهی را که در درگاه  
شهریاری گرد آمده بودند فرمود که اکنون منگرید نه خسرو را بدان  
سان که میگویند گناهی نمی باشد - اما آن چند کس که پیش آهنگ  
گروه بودند فریاد بر آورده گفتند اینده تو می فرمائی با آئین جهان  
داری راست بیاید و راه راست هم است که تو را نموده ایم باستی کار  
خسرو يك سره گردد - پس شیرویه با گریه گشته - سرهنگی را از  
میان لشکریان برگزیده فرستاد که خسرو را تمامه سارد و او پس از یکدم  
برگشته گفت :

- چون من رو بروی خسرو رسیدم فرمود چه کار داری ؟ آیا  
بکشتن من آمده ای؟ بی آنکس که مرا خون برسد تو نیستی باز گردد  
شیرویه و مردمان در شگفت مانده و دیگری ر فرستادند

- او سر از گشته چنین گفت - آنگاه ( مهر هرمر و مردان  
شاه ) سمرویی که شما همگی ویرا می شناسید بر حاشیه آوار داد  
من ایستاد به انجام بزم و شیرویه پذیرفت - مهر هرمر به سستان خسرو  
رفته و همینکه دیو خسرو را می افتد مفرماند - ما با که آن  
کس که مرا تمامه سارد تو هستی در را من سر بردار و تمامه ساحم و  
هر کس که کشیده بدر را نکشد از پیش وی باشد - مهر هرمر بدش

رفته با تیری که در کف داشت نه شانه خسرو میرید و از آنجا که  
در ناروی وی مهرهای بود که آهن کارگر میشود - سرزس فرو میبرد  
پس خسرو خوشی آن مهره را گشاده بدور می افکند که ریح و آزارش  
افزون نگردد - آنگاه مهر هرمر بانکار کار خود را انجام داده بازگشت  
و چون شیرویه را آگاهی دادند که آن مایه یاکاجی ایران و وابسین  
فروغ درو بخش ساسان نابود شد - افعان درد و بسیار گریست و شب که  
بر سر دست در آمد مهر هرمر را خواسته آنچه را که گذشته بود از  
زنان وی بشنود و فرمود بدر رگوارم خود دستور کشتن تو را داده ریرا  
گفته است آنکس که کشنده بدر را نکشد از پشت وی باشد و همان  
دم کار مهر هرمر را بساحت

در این هنگام آرزو مدح او را حال دگر گویند شده در مصیبت  
بدر اشک میریخت و حصا همگی با او هم مددی کردند پس از لحظه  
ای فرح هرمر مهر جهان را اشراف نمود که باقی داستان را بگویند مهر  
جهان بار و شته سخن را زمره چسب گفت - شمر به مرور شوم را  
که همگی از ریشی واکتی می آگهی بدوری را - ری داشت آن  
بانکا، ده بهای سدیوه ۱۱۰ برادران برنده گفته بود که آنها را هر  
راه که بگی سراوا قرار نه هسرا برادران آبان ایرانی بترادند  
و مادر نو رومی اس و آنها همگی داشته مد و جرد و دلبر بوده در میان  
مردم را خواهی دارند ره کاه بخوهد کار برو استوار مادر دسی  
برادران را ساء ساری و شیرویه بی رهك همان کرد که و رور

آه آه داد بود

آه آه ای پرودکار بدیچون چه گویم ، یکرور نامدادان  
شدیم که شایده جوان بی مانند و دایر را نه هر نام خدا گانه پشت  
و پناه کشور و مائه امید جهانیان بودید شمانه بخون شان آغشته اند -  
شیون از اندرون بر حاست و من خود بدخه پادشاهی شتافته دیدم  
شایده سرو سهی را گردا گرد کالد بدخان بدر شان خسرو  
چیده اند

گویا همایون یا فردای آن بود که این نابوی برر گوار ( نداشت  
آرد می دخت را نمود ) بهمراه خواهر ارجمندش دوران دخت از  
شروبه نار خواستند و چون برد او رفتند هر دو بك زبان سر رشوی  
در داخته نابوی دوران دخت فرمود - تو نامید آب که برجهانی  
سرور رشوی سر از بدن پدر و شایده ادر رگه ای امارا ازور رستاجر  
سو گوار ساحمی و بدخه ساسان را از جهان بر انداخته ارا برای دشت  
و بنام گردانیدی تو خوشتر را در و ناور گذاشتی اکنون چه کما می  
بری ، آنا چمن بداشه ای که ارا را حاه و کوه تو در خواهی خورد  
آنا دورا زور دین بر دیک نسب ،

من خود در گوشه آسمان مگر رسم وقتی دیدم که ناله در سینه  
دورا دخت بدخه اسك حه با ان می آرند و تو است سخن را دنبال  
کنند پس این ابوی زده ارسخن در داخته فرمود - ای شروبه ،  
ای برادر کرتاه وورمن و بر حش جهان ساری حوس داده و کلاه را

بخون پدر آغشتی و چهره‌ات را باخون برادران زیب و آرایش دادی اما  
شنو که سروش بالا چه میگوید بهوش باس و این ره‌ره را که ایردان  
و فرشتگان در میان زمین و آسمان میخوانند فراآمور! این نعمه را که  
مرغان بی‌کناه در شاحسار درحمان همی سرایند یادگیرین که بیوسته  
آوار آنها را می‌شوم که می‌گویند

چو نسج ندی بر نشادی باس

که از بو بهالس کنون برحوری!

شیره را از سررس حواهر ن دل‌نبرد و سرشک در دفر و ریخته  
افسار سرگرمه برمس کوفت و چون این دو نابوی ارجمند از دوی بدرون  
آمدند و باخوس و سمری گسه چما که همگی شنیده اندس از چند دور  
جهان را بدرد گمت!

پس از شیره فرید همت شاه این را نارای همس - و نابوی  
بر درگوار شهرناری برداسند در آن ده شهر را در رسم و فرمان  
روائی اردشیر را بدیده اسکر با تسمون دسد و در آن هنگامه ها  
نابوی آرمیدخت، پس که می‌که هسان شاه بدیم و روری شمس در کشته  
ارار دسر دودک را با کردهای دررگان کشور داند و دایته و ابوی سوران  
دحب را که در دایخت بودری که همه حوس را دای گاه و لاله  
خوانده است و چون با شاه روم بمای سبه بود بحس کار می‌که  
مس دایر و دایده دررکان آید دسد این اس که سکرهای ران  
را از گد و شاه در حه بد آن خ کهارا که بهای حور و زور سه سیر

ایرانیان بچنگ آمده است دوباره بروم و اگذارم دیگر کارها و کردار  
شهر براز تا امروز در همه کس روشن است - مهر جهان یس از زبان  
ناستان گذشته برجای خویش نشست و شهزاده خشیج بنده از جای خود  
رخاسته شمشیرش را از نیام کشیده در برابر آزر میدخت نماز برده  
سوگند باد کرد که تا جان دارد از خواستن کین اردشیر و بزگزگان  
بگری که بایداد شهر برز سر باخته اند باز نایستد - فرخ هرمز نیز  
همچنان سوگند خورد اما گفت :

— ما نخست باید با بوراندخت نیز انجمن کرده رای زنیم زیرا  
پهر براز اکنون شوی اوست و شاید شوهر خود را دوست داشته بازار  
گرند وی خشنود باشد !

دایوی آزر مبدخت فرمود : — ما از اندیشه و دلخواه خواهر  
مان آگهیم و بسندیده ما پسندیده او است مگر آنکه برای دلیری دادن  
شما در همین هفته، انجمنی دیگر آراسته خواهر ارجمند مان را خواهیم  
خواند تا آنچه باید از زبان وی بشنود

پس از گفتگو هائیکه سایر حضار مجلس میان آوردند - همگی  
رخصت گرفته بوعده انجمن دیگر بیرون رفتند و چون آزر میدخت با  
مهر جهان تنها ماند گفت :

— مادر جان، مرا دل گواهی بدهد که تا بهمن نیاید کار ما  
سماهی نگیرد !

مهر جهان پاسخ داد : — بانوی گرامی من، هیچ میدانی که تو

بیش از آنچه باید و شاید نام بهمن را بزبان میآوری راست است که بهمن از همه کس بیشتر درد رس بوده بکار میآید اما اینان همگی بندگان تواند و چون تو شاهزاده بزرگی را نسزد که بنده جوانی را چندین بار بیاد آورده بنوازی! - آزر میدخت را این سرزنش دانشمندانه مهر جهان شرمسار کرده سر بر زیر افکند و با چهره گلگون شده ای گفت: مادر تو راست گفتی اما من بهمن را از آن می ستایم که جوانی دلیر و کشاده دل و کشاده زبان است و دوده سامان را سپاس گزاری میکند - در این هنگام چاکری بدرون آمده نماز برد و گفت: - سه سوار بر دربار ایستاده دستوری میخواهند و چون نام برسیدم یکی از آنها گفت سوریبا نام دارم.

بانو بی اختیار از جای خود بریده و فریاد زد: این بهمن است! بهمن است!... کبس سفید نگاهی بر او افکند و پیش خدمت فرمان داد: آن سواران را بدرون آدرس از یکدم جوانی غبار آلود در حضور آزر میدخت نماز برد و راستی این همان بهمن جادو به بود که نامه او را بیشتر خواندیم

ما از کم و کیف گفته گوهای بهمن و بانو آگهی نداریم و برای خاتمه این فصل همین اندازه مینگاریم که پس از چند روز شنیده شد که شهر براز را چند کس از باسما نانش بکشتند و کارها بدخواه آزر میدخت پیش رفت بطوری که فرمان داد نا فبروز وزیر شبرویه را که بتجربك او شبرویه برادرانش را کشته بود تباہ کرده و همه همدستان و برانیز ناود



ساختند و مانوی پوراندخت بر تخت مادشاهی بنیسته مدت یکسال باداش  
داد شهریاری کرد و روزهای آخر شاهنشاهی وی برابر است با نخستین  
بندار بخش اول این کتاب که داستان آن و پس از آنرا همگی  
خوانده ایم .

### بند سوم — عمرو و غباد

ما عمرو و غباد را در آنجا گذاردیم که از بیراهه بسوی آتشکده  
فروغ رهسپار شدند

پیش از آنکه دو دوست راهی شوید در دهی از آبادیهای کنارراه  
پیکنی گردان گرفته روانه حلوان نمودند تا در آنجا از کار و بار بر روی  
مرزبان بتزویش کرده سراع ماه آفرین را دار درسد

روز دوم از سانان بوردی و د که آن دو بار همدرد یکبار حملگی  
وسیدند و بزرگ چشمه‌ای فرودا آمده عمرو از برك خود سمرهای چرمین  
گشاد که در میان آن چندس کرده نان شد مال نا سمیر و مرغ ریان  
پیچیده بود — اما عباد از ترك خود مشك كوچکی را دار کرد که ارمه‌خانه  
ده دشت حریده وار داده ناب لبر نه د و در دهانه مشك گیلای از  
چرم ساعری آویخته بود که در آنرا برای سمر مساحتند و بهمین  
مناسبت بعدها آن نوع کیلاس را ساعری نامیدند

عمرو ساعری را از داده سرح لبر کرده به مرهی عباد و شپیده و  
خواست حامی هم او را بنوشاند اما عباد سدر آورده گفت  
مرا آرمی کما گرم باشد و هرگاه به آتشی در آوری من آنرا

فراهم آورم - عمرو مرغ برنابی را که نداشت تکه تکه میکرد باز دو  
سفره پیچیده بر حاست و نه جستجوی هیرم افتاد اما غباد دمی کردن  
کشیده بهر سوی جنگل گوش فرا داشت آنگاه کمان را با چند چوبه تیر  
در داشته - در میانه درخت های اسوه و ونه های بهم پیچیده فرو رفت عمرو  
از پس وی آوار داد - عماد هشیار باس که من رد پنجه ببرای اینجا  
می بینم بگذار باهم دیگر همراه برویم عماد پاسخ داد - اسب هارچه  
کمکم که بی درستار ممانند

عمرو دیگر چتری نگفت و عماد راه خود رفت ، آوار مرغان آزاد  
نه در شاخسار ها سرود بهر و دوسمی میسر بودند ، خشاخش حشرانی  
که از زیر آن نه ته تان دیگری خریده و گاهی هم صغیری میزدند ؛  
همه ای که نسیم آرام در شاخ و برگ می انداخت خاطر بریشان عماد  
را آرامشی بخشیده مشغول می ساخت از دور صدای آشاری بگوش  
میرسد و عماد و در نه دری رسیدن تان آشار عباد نایستی و صله صد  
قدمی را و سر الاث ممانند و بقان داشت که آجا اگر شکار چهار  
پائی در آخر رساند درخت ممانند قراول و بط فراوان خواهد  
بود و در نه ت شش سرخ و نه شش سرخ ، لملالاها را اهرم دریده راهی  
میکشود و دست معروف رهن هر دو مرصوب تر میشد. اندیشه های  
گو، گون در و ده ع دلاور مارا مشغول ساخته و کم کم فکر عماد نایب  
رسیده و در که ده ق حسایکه رهنمی آنها نداشت داده است باید  
ان شده عده مستقیم در یک و سخی ر سمت راست آتشکده فروغ

اما چون راه رفت و آمد از میان جنگل امکان ندارد آنها  
 باید يك دور کوه چرخیده و پس از طی سه فرسخ وارد جاده بزرگ  
 آتشکده شوند. بهر صورت اکنون غدا بخانه آرزویش نزدیک گشته و  
 پیش از فرو رفتن آفتاب جهاتاب در پیشگاه مرکب نما خواهد برد  
 اما او از آتشکده فروغ چه میخواهد؟ او آتش بردان را میجوید  
 یا آتش روی دلر هندی را؟ خدا نا آبا ماه آفرین را در آتشکده خواهد  
 یافت؟ هرگز! ماه آفرین کجا و عباد کجا! ناگاهان عرش مهیبی  
 هوای جنگل را لرزانیده در همه اطراف و اکناف و انعکاس آن آشوب  
 و ولوله در افکند گوئی چندین ابر تیره در یکدم تند (رعد) ها در  
 آیداحند و قه بیلگون آسمان درهم ریخته در فرق مردم رمن فرود  
 آمد عباد، نکه حورده دمی بر جای خود خشکید اما هممنکه دسالة  
 این عرس تمام شد صحنه آدمی چند بگوشش رسید که از روی وحشت  
 فریاد کشیده کمک میخواستند و از سخنان برده آنها کلمه (نیراشیر)  
 و گاهی (سراست) رسید ای، اور مرد اك ناری (رحمت  
 شنیده می شد

دور یست حرکت راه را اند که دوچار آن در دریده گردیده اند  
 هر که باشد و هر چه هست ترك مردی و ریشه رادی و بر کی عباد اورانی  
 ندارد که بداد آنان برسد بهاوان ما رفتار را بدتر کرد و نا چند  
 جست و حیر دلر همراه حویشتن را بر قرار مه ای رسانید که از آنجا اطراف  
 جنگل را بهر میتواند نگردد این سه وهمه کوههای اطراف آن را

درختان میوه دار و بی میوه پوشانیده بود - زیر پای غباد همی پائید  
تر چشمه آب زلالی بود که در سرازیری دره آبشاری ساخته و بر که ا  
بخودی خود درست کرده بود نگاه غباد که بر که آب منتهی شد منظر  
هراس انگیزی یافت در آنجا چند اسب تکاور دید که دهانه و افسار و  
گسیخته دیوانه وار بهرسو می تازید و شمر بالدار و خشمگینی بنظر در  
آورد که اسب درشتی را در چنگال آورده و بطوری نایک جست میان  
آن حیوان را فشرده که هنوز دست و پایش راست مانده در حالتیکه  
سینه و شکمش بر زمین چسبیده است

در سمت دیگر بر که چند نفر مردم بریشان بهرسو مند و بند و  
فرهاد بی بنرار میان درختها بگوس میرسید عباد با اراده استواری ده  
دلاوران جهان بویزه هنگام خطر آبرو نمایان میکنند بدون آنکه بجانب  
دیگر توجه کنند زانو بر زمین رده کمان را بر سر دست در آورده بک  
تیر راست و بالدار برزده بهاده دست چپ را سنون ساخته با سر انگشت  
راست مردانه وار سوار را فشرده کمان را خم آورده رها ساخت ،

صغیری همچون رور و عمرت بیج گریان از هوا شنیده شد و در  
بی آن بعره هوانا که شیر در حاست و عباد که دسالة یرش تیر را مسائید  
تا بهی گاه آن حیوان روز برگشته نگاهش را کشاییده و ملتفت شد که  
تیر را سوار فرو رفته اشیر شکار درهم سکسکه خود را رها داده ارشدن  
درد جستانی کرد و مثل اینکه برای کمن حواستن آماده گردد دم عام  
ساخته رو بحاسی که مردها میگر بخمند حمله برد در حالی که خون از  
بدنش فواره میرد

با چابکی کمان را ببازو در افکنده شمشیر اریام کشیده از بالای  
نهبه سرازیر گشت. حموان دریده گویا در بس در ختان نکسی نزدیک  
شده بود زیرا غباد آواز مری شنید که فریاد میکرد:

— ای ناسکاران! اورا بکشید! این دد رخمی است بیمه جان است  
گجا میگریزید! . . . — هیچکس فریاد آن مرد پاسخ نمیداد و از  
صدای شاخه ها معلوم میشد که مردها فرار در ختان میناه میسرنند.  
غباد برسدی رفتار س افروود!، نار همان آوار را شنید که  
می گفت.

— ای بدبختان! سالها نان و نمک مرا خورده اید و اکنون در  
برابر یک شیر زخمی مرا تمهه میگدارید! امروز خون همگی را  
خواهم ریخت!

از بالای درختی آوار برآمد. — مردان! توهم فرار از درخت  
نگرنا یکی دیگر فریاد کشید. — مردان! فریاد است بالا نمیتواند  
رفت آری آبرو ها که شادی و وس داشت و خوش را درواری میساخت  
بایست اندیشه امروز را میکرد که سبکبار تر باشد!

از شنیدن نام مردان گوئی برده از بیس چشم عماد برداشتند و  
ریز نظر مرزبان بررو را دید که سه آفرین را اسیر کرده بدین بیشه  
آورده است! بس آن زنی که منالید همان ماه آفرین است — حالت  
بریشانی، نومیدی، امیدواری، شدمایی، و اندوه اگر در یک دم

برای ادمی پیدا شود باید گفت که همان حالت دلاور ما را بوده است  
دیوانه وار از درختی بدرختی و از جویباری به جویباری میپرید ؛  
ناگهان شیر را در چند قدم فاصله نگرست که جوانی قرمه و بلند بالا  
را تعقیب میکنند در حالتیکه آن جوان از شدت بیم و هراس هم بطوریکه  
میدود و فریاد میکشید بانس پیچیده بیهوشانه بر زمین نقش بست  
همین هنگام هم آوازی برآمد که : - گرازه ! گرازه ! برخیز که خدایکاز  
مارا اورمزد پاک به یاری فرساده اینست غماد کنوادان سر رسید ! -  
عبادی آنکه توجهی سمت این آوار نکند رو به شهر ناخت و آن  
حیوان که دشمنی را در دس دشت خود یافت جستنی بدین سو نمود اما  
تا خود را برای کوس بستن جمع میکرد دشمنش عباد به چابکی فرود آمده  
شانه چپ را دریده به قابض فرو رفت ! - از فراز درختها و روی زمین  
چندس صدا هم آوار تا فرس برحاست و غماد احساس کرد که شخصی  
باروی او را بوسه میدهد چون نگرست عمرو را دید که با شط و  
شامانی بی انداره میگفت - ره ! ره ! - زه ای دلاور بی مانند که  
دوستی دو مایه سرافرازی این رهی (مخلص) است و کسی از سمت  
دیگر خود را بر زمین کشانیده رو تاها میخزید در حالتیکه زبانش  
آفرین میخواند عمرو گفت : - این بیچاره کست که دست و پایش  
را بسته اند و باز هم مانند گوی سبکی بدور خود میچرخد و میآید ! -  
عباد آواز آن شخص را آشنا می یافت اما از بسکه چهره اش را گدو  
خاله گرفته بود بجا نمیآورد دس دیس رفته در سید تو کیستی ؟ - او

پاسخداد نندهات سهراب است که در رکاب خاتون ماه آفرین آمده ام .  
 عباد نابریشانی و شتاب پرسید : - پس کو ماه آفرین ، نابوی تو کجا  
 است ؟ - سهراب داعجز وانکسار گفت . - ای دلاور بزرگوار ، هیچ  
 نباشد نخست دست و پام را نگشا آنگاه سرگذشت را بخواه ! - عمرو  
 که از دور گفته گوی آنان را میشنید خندیده پیش آمد و خنجر کشید  
 و در حالتی که نند پای سهراب را میبرد گفت . - عباد جر یاد و بود  
 ماه آفرین چیر دیگر نمیخواهد نو مرا باز گوی که دیگر همراهات کجا نند ،  
 سهراب پاسخ داد :- گرازه را که ماهن دستگیر کردند آجما شت آن  
 درخت افتاده ، مها دخت را هم دشب آوردند و در همین گوشه و  
 کنارها باید باسد انك من هردو را میآورم - پس سهراب که دست  
 و پایش آزاد شده بود برخاسته عمرو گفت . - خواجه من ، این بانکاران  
 هرچه را ما از ابرار رزم داشتیم بدینما درده اند تو آن خنجرت رانه  
 نندهات بخش - همین که سهراب بجهتجوی همکاران رفت عباد  
 از عمرو پرسید - تو چگونه اسها را یاه دادد اینجا آمدی ؟ - عمرو  
 پاسخ داد . - عرس شیر را شنیدم داسم همانست که من جای بنجداش  
 را دیده گمان میبردم ده سر است و چندی ننداشتم که او ناتو و نیرو  
 شده پس هرچه بود همه را به ( عذاب ) سرده باری شمار و تم - عباد  
 پرسید . - مگر اسب بودندان انداره هوو یار اسب که کار سگ را در  
 داسابی انجام میدهد ؟ - عمرو که است اسب من به تنها از سگ داس  
 دار تو و هشیار بر است بلکه به هیشودار نند کان کاردان یاو ، یهایش

سودمند ترمی افتد و این یکی از یادگاری های پر بهای بدرم میباشد  
 باری من اینجا هنگامی رسیدم که بر روی مرزبان پیشابش شیر میدوید  
 و بر زمین افتاد غماد پرسید. - راستی آن جوان همان برزوی مردبان  
 است - عمرو پاسخ داد - آری، همان برزوی مردبان است که بوسنار  
 دوستش دای اینک را رویم بالای سرش و از روی مهر درآغوشش  
 بگیر! - غماد را از لهجه استهرای عمرو خنده گرفته گفت: - درباره  
 آن دلیری و دانداری که از شیر بیمه جانی میگرفت باید وی را آفرین  
 خواند! - عمرو پاسخ داد - آری، نخست ما باو میگوئیم که اینک  
 از راه رسیده و شنیدیم این سر ژان نگروهی بی دست و پاییان تاخته  
 بوده که شما سر رسیده آرا از دم بیع بیه گزراونده اید و خوشتر از  
 فزونی خشم بیهوش شده اید!

غماد از این صحنه تمسخر آمیز عمرو حسدیده گفت - ام  
 سراوار باشد که ما دشمن سودا را این در آئیم نگدار ما او را  
 بهوش آورده بار درستی در داریم! - در این هنگام آن دو رفیق سالاری  
 بررو رسیده بودند، از دور سر و گردن برخی از چاکران مردبان دیده  
 میشد که گاه گاه کله کشیده و شاید هنوز باور نداشتند که شیر دریده  
 بخالت افتاده باشد - عمرو ده غماد گفت: - هیچ نمیدانی که اکنون  
 زندگان این مرد آرام بار گرد ما آیند و کار ما دشوار خواهد شد  
 اگر تو دسپوری دهی، من فوری کار آنان را میسوزم که همگان سرانمند  
 غماد گفت - هر چند دانی بگو، من سر و پایی آن



جنگل که سهراب رفته بود تاخته صد قدم دورتر سهراب و نرازه را در یافت که زیر نازوان مهادخت کنیزك هندی را گرفته می‌آیند و از چهره این دختر بینوا آثار شدت اندوه و آسیمی که دیده بود هویدا میشد. عمرو بس از تعارف و قدری شوخی با مهادخت و سهراب بآنها گفت: دوستان من، ما کاری بس دشوار در پیش داریم که انجام آن از شما ساخته است آه! راستی کو ماه آفرین؟ ماه آفرین کجاست؟ — با مهادخت رفت هاستانی سراید عمرو سخنش را بریده گفت: — همین اندازه بگوی بدانم آیا بچنك دشمن افتاده است؟ — مهادخت پاسخ داد: — ای او چنان که من گمان می‌برم و امیدوارم نزد دوستان خواهد بود. عمرو گفت: — بسیار خوب، مرا دانستن همین اندازه بس است تو داستان را برای غباد بگوی که او يك دم آرامش ندارد، اینك شما دو مرد دلیر مرا آگاه سازید که همراهان مرزبان چند کس هستند! گرازه با انگشتش شماره پرداخته با خود میگفت: — آن سواری که داغ گنده دارد بکی! آن ریش دبه اهریمن وشی که با شمشیرش مرا بیم میداد و رتا — آن بدمنشی که بمن ناسزا گفت و هر کوه باشد با سخنش را بکنارش خواهم نهاد سوم — آن دیگری که مرا تازانه مرده چهارم — عمرو از این شمارش بتنك آمده فریاد زد:

— ای نادان نمی بینی که من شتاب دارم تو اکنون سرگذشت را بر می‌شماری! — مهادخت گفت: — گرازه نو آن کوسه ای را که سیخ داغ کرده و بمن میگفت اگر آنچه در باره خاتونت می‌درسم پاسخ

دهی تنت را داغ میزنیم ، شمردی ! - عمرو سهرابیه گفت :  
بدین و آئینت مرا از پرگوئی اینان برهان ! ..

سهراب پاسخ داد : - خواهجۀ من همراهان برزو چهارده سوارند  
که هشت سوار آن شب مارا از آتشکده دستگیر کرده بخانه ای که  
مرزبان در کنار این جنگل دارد آورده بزدان انداختند و شش سوار  
دیگر با خود مرزبان روز دیگر بما میوستند و امروز گویا سوی شادفیروز  
بر می گشتند اما برای خوردن ناهار کنار این آبشار پیاده شدند و چنانکه  
روش این چند روزه مرزبان بوده همینکه فرود آمدند نخست مهادخت  
را خواسته باخشم و کین و بیم و امید به پتروش وی پرداختند و  
این کودک بیگناه بجای پاسخ مگرست و هراشک او گوئی خنجر  
بود که بسینه نده فرو گرفت و چون دست و پایی بسته بود با آواز  
بلند دشنام داده بفرین میفرستادم و لت (کتک) میخوردم که ناگاه عرش  
شیر بلند شد و ... - عمر و سخنش را بریده گفت : - دوست  
من اکنون که خشم آفریدگار این مرزبان بد کردار را بیجنگ  
ما انداخته نابد ببس بینی نمائیم که وی را نگریزانند و این  
کار این گونه می شود که تو مروی هریک از همراهان مرزبان  
را که یافسی میگوئی این جوان که شیر را کشت روئین تن را هرن است  
که همدستانس از هر کنار جنگل را در میان گرفته اند این خود  
برای در بدر ساختن آهابس است - کرازه ار شنیدن نام روئین تن لرزه  
بر اندامش افتاده بانالۀ درد آمیزی گفت :

بیای! وای! آن راهزن بدکنش و آدمخوار را من میشناسم  
 سحر یکدم صد کس را از سپاهی و بازوگان سربرید! اگر چنین باشد  
 کار ما ساخته است! سهراب و عمرو هر دو خندیدند و باز گرازه گفت:-  
 آری، راستی باند او خودش باشد زیرا من در شاد فیروز شنیدم برزوی  
 مرزبان برادر روئین تن را بنام آشتی بشهر خود خوانده و بنام ردی سر  
 بریده است و همه کس میگفتند که روئین تن و همدستان او آسوده  
 نخواهند نشست تا کبن برادر را از مرزبان ستاند هان اینک هنگام کینه  
 جوئی او است، وای بر ما که در این میانه بیگناهی نابود شدیم! - سهراب  
 فریاد برآورد: - ای گرازه بینوا! نادانی تو مرا خسته کرد پس است این  
 همه ناله مکن دلت را مبارز روئین تن اینجا نیامده من تو را گفتم  
 که خواجه ما غباد سر رسیده شیر را کشت - در این هنگام عمرو دست  
 مهادخت را گرفته رو بجانب غباد رفت و سهراب گرازه را گفت از دنبال  
 آنها برو و خوشنن سوی دیگر روانه گشت و همه جا بر شاخهای درختان  
 مینگر است شاید از همراهان مرزبان کسی را بیابد و همان طور بکه سرش  
 بالا بود دید چند کس ناگهان شانه هایش را گرفتند و یکی از آنها میگفت  
 ای نابکار تا ما درسی کشتن شیر رفتیم تو باندیشه گریز افتادی! سهراب  
 که همراهان مرزبان را دید ناخنده استهزا گفت: - ای بینوایان بخت  
 برگشته دست از من بدارید و جان خود را از اینجا مرك برهاند کشنده  
 شیر شما بودند این روئین تن باج ستان است که برای جستن کین  
 برادر راهزنان را آورده از هر سو جنگل را در میان گرفته و خوشنن

بشکار شماها ناخته است شیر را هم او کشت و خواجه شما اینک در جنگال او گرفتار است!

نام روئین تن توئی صاعقه ای بود که برایشان رسید و دستهای که بازوی سهراب را می فشرد سست گشته حاضرین بروی هم دیگر می نگرینند. پس از یلدم سکوت دهه داری که بزرگتر آن دسته بود یکی از سواران گفت: — فرهاد تو که چندین بار روئین تن را دیده ای اگر از هم به بینی میشناسی؟

آن سواره پاسخ داد: — آری دهه دار من بکبار هم در جنگی شانه او شمشیر نواختم اما چون این کرد را اهریمنان روئین تن ساخته اند کارگر نبفتاد! — دهه دار از سهراب پرسید: — تو از کجا دانستی که او روئین تن است؟ سهراب گفت: — هنگامی که او باالین مرزبان رفت من دشت دوختی نمودم راه میگذردم و شنیدم جوانی که همراهش بود میگفت: کاش بدانند این روئین تن است که همراهش از هر کنار جنگل را در میان گرفته اند! — سهراب هنگامی که این جمله را ادا میکرد باخرد میگفت من دروغ مرزبان را نکرده و نخواهم آورد زیرا براستی عمرو که همراه عباد بود همین سخن را گفت! — دهه دار فرهاد فرمان داد با سهراب آهسته بآن سو که مرزبان افتاد بروند و از دور بنکرد آید کسیکه آنجا است همان روئین تن می باشد تا ددگری است.

همینکه فرهاد را به افتاد و قدمی چند دور نهاد آهسته بستر

گفت : - تو را بخدا روئین تن را مشناسی و اینکه آمده خود او است ؟ - سهراب که در دل اندیشه آن داشت مبادا فرهاد بداند که روئین تن آنجا بیست ویش خود فکر میکرد اگر چنین شد فوری با خنجر کارش را بسازد از سخن وی در شکفت مایه پرسید : - مگر تو برادر روئین تن را ندیده ای و چنانکه گفتمی در جنگ شمشیری بشناسش نتوانسته ای ؟

فرهاد با بیچارگی پاسخ داد : چرا جر آنکه آن جنگ شب تیره روی داد و من چهره روئین تن را ندیدم ! سهراب دانست که فرهاد از نوکرهای کهنه کار درب خانه است و جز پارت و پورت دروغی چسبی بارش نیست پس پرسید : - اگر شب بود تو از کجایی بر دی آنکسی که شمشیرش زده ای خود روئین تن نموده - فرهاد عا جر گشته پاسخ داد راست است شب تیره آدم چیز درستی دستگیر نمی شود و از آن روی درست به دیدنم آن شب چه کسی هم آورد من ندیده ام !

در این هنگام بجائی رسیده بودند که از دور سر و کله عباد و عمر و دیده میشد پس سهراب با چالاکي و رندی ناگهان خود را واپس کشید و گفت هان هان این هم اوست که آنجا نشسته ! او ! او ! بنگر که از درد گدازش خون میبارد آتش میریزد ! ای او را مرزد بکنا تو ما را از گردن این خوشخوار برهان ! به ! به ! هر گر ، شیر ژدان از زخم تیغش درست ما چگونه برهیم ! بیچاره فرهاد از سبک صدا و حرکات دست و سر و سخنان سهراب چنان هراسش گرفت که ناپس از

و قمار بار مانده بر زمین بنسب و ناله حریصی سبب : ای و ای !  
 برادر ابن خود آن خونخوار است ! دیگر از ما گذشته در آغاز جوانی  
 مفت و بی گناه نابود شدیم آه ! ای مادر جان ، مادر جان دیگر فرهاد  
 جوات را نخواهد دید ! سهراب باز دنبال سخن را آورده میگفت ابن  
 همه را میشنوی . . از همراهان اوست که هر سوی جنگل را  
 گرفته بیس میآیند تا بهیچ بریده ای راه گریز ندهند . . . اوه ! اوه !  
 نگاه کن روئین تن را ببین که شانه چبش را دست میمالد گویا این  
 همان جایی است که تو شمشیرت را بواخته ای و هنوز درد میدهد .  
 فرهاد را این سخن خوش آمده گفت : - اکنون ننگر که دلاور من  
 ناچه بایه بوده و آنچه را دیدی نورا بمردی سو گند نزد دهه دار باز  
 گوی . . . اما دریغ . . که اینچنین دلاوری از چنگال صدها راهزن  
 خونخوار رهائی نداد !

سهراب گفت : - برادر راه چاره جوئی باز ست بر حیز درد  
 باران رفته آنان را آگهی دهیم که هیچ باشد از میان درخت و بوته  
 های خار و گناه یکی یکی بگرییم شاید بدینگونه جا بریم فرهاد  
 با این پیشنهاد همداستان شده بر گشتند و همینکه رد و اوان رسد  
 سهراب گفت . اینک فرهاد است برسید آنچه دیدید است فردا  
 آواز مرتعشی حکایت کرد که روئین تن از چشمش آتش میریخت و  
 چون جز خون چیزی نمیخورد مشت مشت خون شیر را سر میآورد  
 بدرخت کهن سالی که شمش را داده ا همه کافتی آن درخت خمیده است



انجمن آشنا شدم دیگر به پذیرفتن سخنان بی سرو بن مؤبدان و مغان  
 تن در نداده آشکارا میدیدم که این گروه دین زرتشت را زیر و زبر  
 ساخته اند و همه را در آن اندیشه بودم که روزی بیاید که آئین باستان  
 ایران را بهمان گونه که بوده است باز بروی کار آوریم و نگانه پرستی  
 و دادگری را بمردمان بیاموزیم - در آن روزها بود که با وردی از  
 پیشوایان دین مانی آشنا شدم و شاید آئین مانی را میبذرفتم اگر نه آن  
 بودی که کشمشی از عیسویان ستوری مردم شوس مرا به پیروی خود  
 خواند و من کیش مسیح را بر مانی برتری گدارم زیرا آن هنگامه در  
 هر شهری از شهرهای باختری ایران ناری زبانان دسنه دسته را بر  
 عیسی در می آمدند و همه جا کلیسیاهای بزرگ ساخته شده کشیشان با  
 آنکه از دیوار پادشاهی به آنان سخت گیری میشد تا می توانستند بر میروان  
 خوش می افروزدند چون مسیحی گشتم برای پیمودن کشورهای بیگانه  
 و شناختن بدوینک رورگار رهسار شام گردیده در زبان های آن سوی  
 فرات در چار دردان نازی شدم که مرد و زن کاروان مارا دستگیر و بد  
 بردگی بردند و یک سال در بندگی ماندم تا موسم حج که تارین از  
 هر سوی جهان برای ستایش خدایان خویش آمده می آیند که آنجا  
 که بزرگ بود مرا خداوند مکه برد تا در بازار ده فروشد ما که آنجا  
 رسیدیم کارها درهم و درهم بود شنیدیم جوان وردی بنام محمد - (صع)  
 ما را به جوش را بيمر دانسته مردم را بخدای يک نه رسمی مينوايد  
 . در اين موقع یکی از نمایندگان انجمن پرسید - آ ایس هه ن



بیغمیری است که اکنون پیروان او به خاک ایران تاخته اند .  
 - ناطق پاسخ داد : - ای ، این همان است پس حضار هم آواز  
 از او درخواستند که آنچه در این باره دیده و شنیده است بدرستی بگوید  
 - ناطق گفت هیچ کس بهتر از من داستان وی را نمیداند اکنون  
 گوش فرا دارید . ما شنیدیم که این جوان از نزرک رادگان قریش است  
 و قریش خاندان بررکی است که همه تازیان به بزرگواری و فرهنگ آن  
 همزیانند و پرستاری خانه کعبه و فرمانروائی مکه با خاندان قریش  
 بویژه با مدبران و بیاکان همین پیغمبر بوده است . بنابر دور عبدالله است  
 و عبدالله دور عبدالمطلب است که در روزگار خود برتر و بالاترین  
 بررکان قریش بود - عبدالله پدر بنمیر و مادرش هردو در کودکی مردند  
 و ویرانیاکش عبدالمطلب و بس از او کاکا (عمو) بس ابوطالب پرورش دادند  
 و چون ابوطالب برای بازرگانی بشام و دیگر کشورها رهسپار میشد  
 این برادر راده اش را با خود میبرد ، در بیست سالگی ربی حدیجه نام  
 دختر خویلد که دارای زر و سیم و حواصته بسیار و حویشتن هوشمند  
 و ارجمند بود محمد (ص) را دیده راستی کردار و گفتار وی را پسندیده  
 روی و روس ربا و دامزش را خواستار شده در درده کهمگوی زبانشونی  
 بمیان آورده و بهمیری وی در آمد . بنمیر و روسدم و حواصته حدیجه  
 را به دسمگیری بیچارگان و باری بنوایان رسانیده و حویشتن بیشم  
 روزها سر بکوه و بیابان نهاده از دردی که مردمان میگرفت و شاید گوشه  
 گیری و سراری او از این راه بود که روش تاربان دادان و چرکین و

آن ستم کاری . مردم اراری . بت پرستی که بیش و اثین ایشان بود  
 و آن تاناک وی را درجه میساحت جناحه گاهی سی چهل روز در  
 من عارها و کوه ها گوشه گرفته و بدان مردم نمی آمد - چون سالن  
 بچهل دریا سد چندان دار در خواب و بیداری انگه در افت  
 نه کسی اورا فرمان می دهد تا برای آموزشکاری مردم و اسوار دانستن  
 بیس نگانه پرستی نمای بر حرد و جهانان را بدرستی و داد بخواند  
 اما در هر بار او خود این سروس را اسوار نمی داشت و با سرپریشانی  
 وی افروخته می گشت تا کمار که سخن ترکدار که در دان اسلامیات  
 یه با ، مدبروی ورود آمد که نخست می آوند بخوان نامه پروردگار آن  
 چندی که آفرینش را او است ،، الح (۱) و ورود آمدن این آیه محمد  
 (ص) را آن داشت نه ، حدیچه آن ، را در همان بهد و بیمنناک  
 بود که مادا وی را نور بدا ، اما حدیچه آن را داشت و آن آیه  
 شد گفت

همان که در رتبه در این مری حوسر رادیده و در  
 سوده دار که در سروس درانی کسی را یادای آن رسد که داند و  
 و آن درده ر می آید رسی که از همه کس را سنگونی و راست  
 وی تر به ر می آید می دانم نه سخن نگراف نمیکونی و چون  
 هر در هیچ که در روح در بر بدیده ، اکمن درستی که تار را اور  
 دشت ، درری تر می بدیده

---

۱ - این آیه را در هر صورت در س (۱) اء هم رات الدی خلر  
 ای - در سروس

پس از خدیجه علی (ع) پورابی طالب پسر کا کا (عمو) ی پیمبر  
 هفت ساله بود روزی آن دو را در نماز یافت و خواستار مسلمانی شده  
 بگروید - پس از او ابوبکر - پورابی قحافه که از بزرگان و دارای  
 خواسته و زروسیم بود و با پیمبر دوستی کهن داشت بیروی دین تازه را  
 پذیرفت . و ابوبکر هر روز در مزکت کعبه می نشست و یه شب ده دستان  
 نزدیکش را به مسلمانانی می خواند تا نرم نرمک هم کیشان افزوده  
 گشته عثمان پور عفان و عبدالرحمن پور عوف و زبیر پور عوام و طلحه  
 و سعد پور وقاص به پیمبر گرویدند و شماره یاران به سی و نه تن رسید  
 و گفته گوی دین تازه در میان مردمان افتاد و دو تن از بزرگترین مردمان  
 قریش بدشمنی آن نمر استند یثی ابوالحکم پور هسام که مسلمانان وی  
 را ابو جهل نامیدند دیگری عمر پور خطاب که در تازه مسلمانان سخت  
 گرفته پیمبر را رنج می داشتند - اما عمر روزی از خواهرش حفصه  
 زن طلحه چیزی از قرآن شنید وی را خوش آمد و دوستی او - لایه در  
 دلش تافته گشته بهمراهی خواهر نزد پیمبر رفته بدو گروید و چون  
 دید که هنگام نماز می روند بن یاران : خانه گرد آمدند گفت این  
 شب سه باشد که ت برستان آشکار در خانه خا است را بپرستند و ما  
 خدا را در نهانی نماز گزاریم بر خیزید تا هم گروه به مزکت برویم و  
 چنین کردند . پس از آن روز مسلمانان آشکارا گشت و قریش بر سختی  
 و دشمنی خود افزودند پس از چندی آئینی بر پیمبر فرود آمد که  
 خواست و بدان نزدیک تر ت را بدین نازد بخوان اما او شرم همی داشت

نا باز آیتی دیگر رسید که (ای پیغمبر برسان آن چه را که بتو فرستاده اند و اگر نکنی چنان باشد که پیغام ما بهیچ کس نرسانیده باشی و خدای تو را از دشمنان همی نگاه دارد.) و این آیه محمد (ص) را وادار ساخت که به عمو زاده اش علی فرمان داد در خانه خود عمه ها و پسر عموها و ریش سفیدان و بزرگان قریش را مهمانی کند و علی (ع) گوسفندی در تذور نهاده سفره به گسترده و کاسه های پر از شیر بنهاد و چون همه گرد آمدند پس از برگرفتن خوان پیغمبر آغاز سخن کرد اما ابولهب عوبش آواز داد: (چنین مینمایند این مهمانی برای آن بوده که محمد (ص) جادوئی نو سازس را بما بنمایاند!) آن روز پیغمبر سخنی نگفت و دیگر روز باز علی (ع) همان مردمان را مهمان خواند و پیغمبر اب اسحق گشاده همه زشتمی و یلشتی های بت پرستی و زندگانی نازیبا ی تازیان را و انحراف ایشان را به سلامتی خواهد و هیچ کس پاسخ نداد دیگر باز پیغمبر گفت: ای کاکاها و خریشان من اگر جهان آینده را بمن بخواهد باری خداست این جهان باشد چه زود است که باد مادی کشورها را از ریزش و روم و رمانه ها بماند و آرد و آنداء هر کدام سما قدر است مرا ای ایاید آن شهر باری ابار و جاسین من خواهد شد

و از هم هیچ کس پاسخ نداد و اگر عارف در این مطالب حکه چون چنان دید دست فرارزد گفت: ای پسر خدای بندگان من بار و یاور تو بگو و چرا که تو ام و پیغمبر اسحق فرمود پس تو برادر و جانشین من



خود بر گزیدند و پوشیده بمکه فرستادند تا با پیغمبر گفتگو کرده پیمانی بستند که مسلمانان را در مدینه پناه دهند و با پیغمبر همه گونه باوری و همراهی نمایند و چون بزرگان قریش از آن پیش آمد آگاهی یافتند گفتند باید در کشتن محمد (ص) شتاب ورزیم زیرا اگر مسلمانان به شرب رفتند رشته بازرگانی از مکه بریده شود و کاروانهای شام را از شرب نگذارند که به مکه رسد و آن شهر رو بآبادی گذارده پاره و مایه شهر مکه کاسته خواهد شد.

تا روزی که ابوطالب کاکا (عمو) پیغمبر زنده بود چون در میان قریش پایگاهی بلند داشت و از پیغمبر نگهداری می کرد کسی را گستاخی کشتن وی نبود اما پس از مرگ ابوطالب دشمنان بر بختن خونس هم پیمان شدند و پیغمبر بناچار شبی به همراهی ابوبکر از مکه بیرون رفت و در غاری پنهان شد و قریش هر چه جستجو کردند او را نیافتند و سه روز که گذشت از غار بدر آمده به مدینه شتافت و دیگر مسلمانان که هنوز در مکه بودند یکی یکی و دو تا دو تا رو به مدینه گریختند که من از آن گروه بودم.

یکی از نمایندگان پرسید :- این مسلمانان که از مکه گریختند آیا دارای خانه و خواسته نبودند ؟ - ناطق پاسخ داد :- چرا آنها دارای همه چیز بودند اما چشم پوشیدند و بت پرستان بازمانده و دارائی آنان را بستم گرفته میان خود بخش کردند

- باری همینکه پیغمبر به مدینه رسید هر گروهی از خاندانهای دو

نخندنه جدا جدا از وی پیشواز کرده در خواستش بر : -

آید اما بیمر فرمود :- بگذارید تا شتر خود مرا اهری نماید و چون مابین دو خاندان بزرگ مدینه که یکی اوس و دیگری خزرج نام دارد بیوسه هم چشمی بود پیغمبر بدین گونه از هم چشمی آنان جلوگهبری نمود و اشتر در ب خانه ابو ایوب نامی خود بخود خرابید که همانجا را زکات ساختند و در سال نخستین بیشتر اوس و خزرج که مردم شهر بودند به پیغمبر گرویدند و نیز پیغمبر با گروه یهود که هر سوی مدینه جاداشتند پیمانی بست که با دوستان مسلمانان دوست و با دشمنان شان دشمن باشند روزگار مسلمانان در سال نخستین چنان سخت بود و بینوائی و مستمندی بدان اندازه بود که از بی خوراک و نان خشک خوردن زنهای مسلمان بارور نمیشدند و یهود میگفتند ما با افسون آنان را بسته ایم بدانگونه که چون سال دوم زن زبیر از خوشاوردان پیغمبر در سر خود عادل الله را زاید مسلمانان جشن گرفتند .

همیشه سال نخستین بسر آمد و در این آن خراسانها که قورس  
از مسلمانان گرفتند پیغمبر خواست راه نادر گمان قریش آید تا بشام داد و سبند  
داشتند بریده خوانند ایشان را و غما آید و نهند به او سفیان و در حراب  
از نزرگان مکه به همراهی چهل نفر کالا و دارچین و رخی اسبها و سیاه از شاه  
خریده بمکه برسانند و در آنجا در میان مسلمانان و یونان  
ده هشتاد و چهار تن ایشان از درختان کهنه و دریا مهاجر نامید  
میشود و در آنجا در میان مسلمانان و یونان

و روبه کاروان مکه گذارد از آنسو ابوسفیان از تاخت مسلمانان گشته بیکو بمکه فرستاد و مکیان که بیشتر در سرمایه آن کاروان ایمان بودند نزد بک هزار تن گرد آمده بیاوری شتافتند بنیوایی مسلمانان چنان بود که در میان ۳۹۴ تن هفتاد شتر و سه سر اسب بیشتر پیدا نمیشد پیمبر با انصار که از دو خاندان اوس و خزرج بودند انجمن کرد و من خود نیز بودم که فرمود: (ای انصار شما با من پیمان بسته اید که هرگاه دشمنی روی آورد در شهر خود را نگاهداری کنید اما پیمان بسته اید که بجنگ دیگران از شهر خود بدر افتید اکنون هزار تن قریب از مکه برای نگهداری کاروانشان آمده اند و دیده بانان آگاهی آورده اند که ابوسفیان کاروان را گرانیده اینک اگر از جنگ خروشنود نیستید چون کاروان هم از دست رفته رأی خود را بگوئید) سعد یور معاذ و همداد یور عمرو که هر کدام مهتر یکی از آن دو خاندان بودند گفتند: (ما که بدین اسلام گردیده ایم جان و توان مان از تو است هر چه بکنی و هر جا بروی آئیم و سروتن را بحالت داشت می افکنیم) سخن کوتاه این ۳۹۴ تن با آن هزار تن در آنوختند رعای بر ابطالب (۴) و حمزه یور عبدالله طلب در روی آورده سرانجام شکست و رست پرستان افتاد و خواسته و اسب و زنبه از او جنگه آنان هفتاد تن از بزرگان ایشان به بردگی مسلمانان درآمدند. اینستین خبر روزی بود که پیغمبر خدای بکته ابرستان زد و در این جنگ ارد که پیغمبر فرموده است: اگر در گان خوش رفتاری شود من چشم خود را بر او می کشم و او را بهشت می دانم. (۵)



جنگ خدیجه خوبشتر خرمای خشک می خوردند.  
پس از این جنگ که آن را (غزوۀ بدر) مینامند چندین جنگ دیگر روی داد که بزرگترین آنها (غزوۀ احد - غزوۀ خندق - غزوۀ احزاب - غزوۀ خدیجه غزوۀ خیبر - غزوۀ موته - فتح مکه - غزوۀ حنین و غزوۀ تبوک بود. . .) غزوۀ احد آن بود که قریش برای گرفتن کین کشتگان بدر بمدینه تاختند و هفتاد نفر از مسلمانان در آن جنگ کشته شد - غزوۀ خندق آن بود که قریش همگروه شده بمدینه تاختند و کاری از پیش نبردند زیرا من در آن غزوۀ به پیمبر راه نمودم که هر سوی شهر مدینه را کندک ساختند و تازیان آن را خندق نامیدند - در غزوۀ احزاب نیز قریش با گروه بسیاری از تازیان دیگر بمدینه آمدند و پس از زد و خورد کوچکی باز گشتند - در غزوۀ خدیجه پیمبر با قریش پیمان آشتی بست و این کار برای مسلمانان بسی سودمند افتاد زیرا توانستند بهر سوی بیابان بی پایان تازیستان مرهان دانشمند و سخن گستر فرستاده مسلمانان را در همه جا پراکنند

- غزوۀ خیبر آن بود که دیه ها و دژهای یهودیان آشوبگر را بجنگ گرفتند و آنان را مانند یهودیان مدینه از حجاز بیرون کردند - غزوۀ موته نخستین ناخستی بود که مسلمانان به شام کرده رومیان را آگاه ساختند که دشمنی میروند هم در آن سوی پدید آمده - فتح مکه آن بود که پیمبر با سپاهی که تا آن روز بدیده تازیان نیامده بود رو بمکه گذارد و قریش که آنچنان

دیدند ناتوانی خویش را در یاقمه مسلمانی را پذیرفتند و پیمبر را  
گناهان گذشته ایشان در گذشته بخانه کعبه درون رفته با همراهی عمو  
زاده اش علی دور ابطال (ع) بت ها را سرنگون ساخته در هم شکست  
و بنیاد خدای بکتا پرستی را استوار گردانید.

غزوه حنین بابنی تعیف و دیگر تازیان بود و غزوه تبوک دومین  
جنگی بود که در کناره شام در انداختند و از باجگذاران روم برای  
نخستین بار باج بستاندند

در میان این هنگامه های پیدایشان دنیا نامه نگاشته ایشان  
را بمسلمانی خواند. خسرو پرویز شهنشاه ایران نامه و برابر درید که چرا  
نام خود را بر بالای نام من نگاشته است و به بازان مرزبان یمن فرمان  
نوشت پیمبر را گرفته بتسیفون فرستد و چون فرستادگان بازان بمدینه  
آمدند در خانه من مهمان شدند و پیمبر آنان را پاسخ داد که شیرویه  
پرویز را بکشت آن ها باور ندا. تند و من گفتم شما نزد بازان باز گردید  
اگر سخن این مرد راحت نیامد نیرو و زور دارید خواهید برگشت و  
فرستادگان پذیرفته باز گشتند و از آنجا که سخن پیمبر درست شد بازان  
با همه ایرانیان یمن بمسلمانی گرویدند - هر اگلیوس پادشاه روم پاسخی  
نرم داد اما نگوید و مقوقس فرمان رومی مصر کنیز کی با اومغان های  
دیگر فرستاد و خوشن نگوید اما نجاشی شاه حبش که او نیز عیسوی بود نوشته  
بودید بفرستم و گرویدم هر چند فرزندان عیسوی بماندند - منذر پور ساوی  
فرمان رومی بحرین و هوزة حنفی فرمان رومی عدن و جیفر فرمان رومی

آزد و عباد فرما بروای سعد که همگی از تازیان و باجگدار ایران بودند  
با سلام گرویدند و فرمان بری هم برادران خود را از دارسنان بهمردانستند  
و چون کار پادشاهی ایران در هم و بر هم بود کسی را اندیشه ناریان نبود  
- سر انجام در سال یازدهم از آمدن به مدینه که آن را هجرت

می خوانند و عمر بنمار گشته این جهان را بدرد گشت و بیرواس کرد  
آمده پس از گمشدگوهائی او بکر دو، ابی قحافه را بجاشیمی وی برگزیدند و  
خویشاوردان بیمهر که خواستار فرمانروائی عالی دور انمطال ( ۲ )  
بود و اصرار که میخواستند از خود سرداری داشته باشند برای سرو  
دافن دین و رداش دو گانگی دم در کشیدند

او بکر که تازیان وی را خلع المی می آمدند بحسب بکار گروهی  
از دارند پرداخت که اردل در گشته بود و پس از آسایس و آ امین  
در بستان دولنگر یکی بسوی شاه و حال های رد و دود بسوی ایران  
فرستاده سردار استر بحسب او سمیده حراحه اشگر دو من حال بدور  
ه ایستاده - پیر بجا من داند اک، در حال های ایران ده صاحب  
د ح د ب

۱ - ر هادر گمان که - رادر تو داسان این - در دری  
بهاده ردی حر آسایه حیری ار رار و روس او که می در اند حوی  
ر دهوی دسر راس ان اوی شام بهمه - که در رودی کارشان  
لا گریه - چند بیس رشت - در کر - ده است

راه - ا - در دینا این - از پنج کیم - آن بود کلام -

(ص) را در مکه دیدم که بی کس و بی بار بود و دست بر سنان هر دم به کشتنش  
 بیم می دادند تا آن روز که در مدینه در میان هزارها بیروان و  
 بر سبندگانش هر ست دوس و دهمارس نکسان بود محمد (ص) دروغ  
 نمی گفت گراف کوای داشت بموسمه چهره اس حیدان به دیک سر سورن  
 خود سندی و اهرن سندی جر د کار دس ار و دیدد بمیشد - دن  
 او نادر شاه کدخداه برون و کوچک را در برابر د در دایه ری کسان  
 ساحمه فرموده است تر قریس رده اش احمسی آن گاه ار همک مان  
 در بر می شوی که در هر کار بر و داناتر باشی بمسرد میان برواتش رادی  
 افکند و فرمود هر کس بر سس ار این دین اسلام گراشد اش با رادر  
 خواهد بود حوی و در دار دمه ر چنان بود که هر کس او دمه  
 مهر و ور دنداسان که در حاکما - مکام - که او بمسرا در س  
 می نارد - سره اس خود را - او می دادند که رجی (ت دن) او کرد  
 همواره اموه بر سه ان داشت و نگار این او را می دانه از  
 را دستگی که در سس و حوادک مر ساء - که ر  
 خواسته خود را - اس بر ان در دمه  
 کی ار - نگار که یک شمردا دس دمانه را - ار  
 اندر سوسی - اطو نایج دد - ری امی - سر  
 سازه دو که د ساه بر که دئی را (ر - دد) دد ری ( -  
 دی - ر این - سس - دسمه - سس - دد - دد - دد -  
 ر - دد - دد - دد - دد - دد - دد - دد -



در این هنگام پیر مردی بزرگوار که در کشوری جای داشت گفت :-  
برادران، برادر ما بهبود داستانی سرود که استادان بزرگ این انجمن  
سال‌ها پیش از این برای ما گفته و نوشته بودند و از روی آن چه که بهبود  
می‌فرماید بر ما استوار گشت که این دین تازه همان است که نشانه آن  
را پیشینیان داده اند اکنون باید دانست که برادر ما بهبود چه پیشنهادی  
میکند و اندیشه اش چیست ؟

اعضای انجمن همگی به ناطق نگریسته پاسخ وی را چشم داشتند  
و او گفت :- برادران بزرگوارم، جان و روان من به دو سو وام دار است  
یکی بدین انجمن دیگری بمرز و بوم خودم ایران که میهن مادر  
زاد من است آن وام که به انجمن دارم جز همین نبرد که آب چهره از  
چگونگی دین تازه میدانستم کوش زد ساختم تا برادران بزرگوار بدرستی  
بیندیشند اگر آئین دین نو با آرزو و اطمینانی که انجمن در آزادی و  
فرخندگی آدمی زادگان دارد برابر می‌آید در باره آن دستوری که باید  
به نمایندگان نوشته گردد و نه من خود ناگزیر خواهم بود از همکاری  
انجمن بر کنار گردم - در اینجا همه میانه‌ها افتاده یکی پرسید چرا  
و چگونه کنار میکشی؟ - ناطق پاسخ داد :- از این رو که آئین تازه  
را با دستور نخستین که دانشمندان ایران و یهود و یونان نوشته اند  
تزدیک دیدم و بدان گرویدم و این دین را راهی می‌پندارم که دیر یا زود  
جهانیان را بسوی آرزوی ما می‌کشاند - آری من بدان گرویدم و اینک آن



بن شماره کار بردا حتمی تا سر نوشت یک روزهات را از پاش نداییم من  
که با زبان حاره بروهس کردم چنین اسح باقم که در آشکده شور و  
آتموی روی خواهد داد و دشمنی سو می بارد برادرمان رسی ( اشاره به  
دی دیگر ) چنان دید که ماه آفرین بر گرفتار همان دشمن است اما مهر  
آد ( اشاره به سومی ) این گونه در بافت کا به و ماه آفرین بی گزندی  
و با شایسته اما چندی از سعاد مماند گم می شود ر چه ر اسح  
سما ما دمسار آمد من برادر حوا مان ر دن داد را از یکی ر راههای  
بر رری فرستادم و او فرموده هر آنونی ریح نماید او بکاری بگزارند هر  
آن که به ماکر اسد و تمج هر راه پییری رسیده باشد و برارد و اگر  
آسیب سمارد او نما آکھی آر د - د ا د داد است به بی اراده ان  
آسکده بهمان به دو همگام که شده بهت حده و به و د و د سمرانه  
بروین همه دار هم بهادی که به برره ن سواه حور سمر ا دوشش  
ان می کرده و بردا راه به د د آان می دود با حای  
اند پس از به ده به هر موه ان را سیک - در  
بحار آید به آ و هر س بن شمس در به  
د میان امه به سراجم ره برله س - به د ک - به  
هم که و ار آکده ر س و در بردن را ر د به به و  
در اجمن وید بر حسن را رسا د که در آو ره به ایت ( و  
الشب آو به ) با آو به در و - به - به به



هم کاری ایمن سریده است - از استاد هیچ کس را سراوار تر ندی داریم  
 از دهه ۱۱ در ۱۰ دیش وقت و آرزوهای ما حال فساد می نماید

او آفرینا که رعد - پرنشانی و دود در حالی که میداست آردیدان  
خود است و اسب و آتیه به آتشکده خواهد آمدیم از آن داست که کردی  
مرا و رسد و دکمای خود را در این باره چراغ آشکار داشت

در معان آن کهن مردی، آنکه بخت سخن میراث با پدرش داده گفت  
مگر ز در او حمد نه ای (و داد) رکنا رس کا، عباد نه آورد و بار آنگهی  
حمد - آن در مرد که دانستم : داد ام دارد بهم کار دارس گفت  
رسی و آن حاه را ماور و بو مهر آذر اراد آراا کمیحه کارگاه  
نه و آردس در کده رسی صحرای برک را که از هره و روی آن  
بسمایی مخصوص دادد زدند حاضر ساختن صفحه گز بود ، اطراف  
آن را در خطوط و داد من کشیده است اس اند ثلثه حب  
صفح در طریقی که نموده گمان به در آن سبب ریخته  
آورد . اگر مد آمد حرمی آورد آلف و ریخته ای  
داست در یک سبب و افسوس پسین نیت به اه محروم  
آباد و داد همه داران نور بیر نشسته حال در روی مر  
تبه ای ریخته روی ، در دعوی داری و ملامد

۱۰۰۰ سکه بهار آزادی را آورده سپس کلاه‌های را در آن

بسم الله الرحمن الرحيم

بخاری لطیف پدید آمد و از روبرو بخار دور نمائی دیده میشد که دم  
بدم بردنم میآمد و ماه آفرین که ناان عجایب چشم دوحه نتیجه را  
منتظر بود نگاهش بروی ونداد افتاد و دید آن سر مرد در لوله ای که يك  
سرش بالای آن چرخ برده شده روبرو میکند گوئی ناکسی گفتگو دارد  
اما چنان میممود که از سینه او آواز میآید زیرا کلمه و لفظ مشخصی  
شنیده نمیشد چون بار نگاه ما آفرین بمان صفحه افتاد جنگلی بی  
بایان ندیده اش رسید و همان طور که ادقت میان درختان می بگریست لاشه  
شیری بر روی و بر يك آن چهره نارس عماده چشمش حورده بی تابانه  
فریادی دراز نیم و شادی کشید

اما اشاره تادیب آمیز بر معان و سرا آرام کرده ناشر مساری  
دماغه تاسا را کرب نگاه داه آفرین از عماد دور تر به رت اگر اشاره  
بر او و بسوی دیگر متوجها نمیداشت در آن مهت مهت دخت را  
کراره همراه بافت دسرهاف ر جانب دیگر دست و کمی دور تر گروهی  
پرسا و در میان دست و پای از میان درختها و بنه های بونه ها  
احاطات حرکت داده و مید است که حرکت را در دوار که به می عماد  
نگاهش یکبار به دور حان بر آمد و سه سه دونه اما معای که  
از دشمنی از دور بدشت بدشت در افتاد حر آنگه همای که در  
دره و دماغه هر ر ر بگریست که آرام آرام دندکاش را همایند  
و در کار بر می است را ر شده چون رفت دوباره عماد را رسید  
و به دست و آن دور در دره که مدرج از چشم گذرد

نابیدید کشته و جاهای دیگری از جنگل میآمد و رد میشد تا فاکهان  
خیابان وتیه و قلعه فروغ آتشکده را یافته دانست که مقصود از پیچ و  
تاب دور نما فهمیدن جایگاه جنگل و حدود آن بود

پس انگشت و نداد دانشمند چرخ را از کار انداخته صفحه و ابزار  
کار را از میان برداشتند و پیر مغان بماد آفرین گفت : - دختر ها  
اکنون در جایی هستیم که بیش از میدانی از غباد دور تر نمی باشیم  
وراهی از زیر زمین داریم که اگر برویم از نزدیکی ایشان - ر در می  
آوریم جز آنکه باید برادرانمان نخست در باره غباد دستوری دهند و  
نیز بدانیم که همراهان دیگر ویرا چه باید کرد زیرا رهنمائی بیگانه  
ای بدرون غار هر گز پذیرفته نخواهد شد - ماد آفرین در پاسخ پیر  
از بودن عمرو به همراه غباد اظهار شگفتی کرده سرگذشت آن دو تن و  
جنگ آنان را گفت اما نرسی که سخنان ویرا میشنید اظهار داشت :  
خراهر گرامی من، آن جوان تازی راستی را از شما پنهان داشته و چون  
او عبوسی و هم کینس و هم شهری من است و ویرا بخوبی می شناسم و  
فرزند نعمان منذر بادشاه حیره است . . . - و نرسی داستان عمرو را  
گفت - مادران یس از گفتگو هائی سخن را بر این استوار داشتند  
که پیر مغان به راهی ماد آفرین و نرسی نزد غباد رفتند و در آنجا بعد از  
استمزاج احوال باز کردند تا تکلیف بذرفرنس وارد کردن آنها روشن  
گردد آنگاه پیر بماد آفرین گفت : - فرزندم از دوش تاکنون که بیش  
از نیمی از روز گذشته دیده برهم نهاده ای آیا آرزوهای بکدم آسایش

ما از چگونگی دیدار پیر مغان و ماه آفرین با غباد کشاورزیان و عمرو عرب آگاهی نداریم اما آنچه که در دیوانهای انجمن مردمی پیدا میشود و در آخرین نسخه سالنامه که تاریخ دو هزار ساله را کم و بیش می نگارد بدست آمده در اینجا نگاشته دنباله داستان خود را خواهیم گرفت این بهره از دیوان که مابه اصطلاح کنونی صورت مجلس میدانیم چندین صفحه افتادگی دارد و خط برخی از صفحه هایش نیز در ضمن گیرودارهای هزار ساله نابود گردیده و هر چه بجا مانده بدینسان است که ما می نویسیم هفتاد و پنجمین نشست انجمن هم گروه که گفتگوهای چند روزه را سرانجام بخشید - در این نشست نمایندگان یونان از ستمکاری رومیان شکوه بسیار کردند - یهودیان اروپا و آسیا هم از نابکاری عیسویان آن اندازه نالیدند که همه نمایندگان باندوه در افتادند - مردم مصر و شام نیز از رومیان گلایه ها داشتند و از آنجا که ستاره شناسان از یکسو و دانشمندان رازدان از سوی دیگر انجمن را آنگه ساختند که اکنون هیچگونه چاره جوئی برای کار اینان سرانجام نمی یابد سخن

در آن استوار گشت که انجمن همگروه دیگر که پس از پنجاه سال نداشتی  
گرد آید نایبند این کار باشد - از جمله سخنانی که مایه گفت و شنود  
بسیار شد سخن برداری « راهام » دادشده در ده می گفت کلید و رهندگی  
و آزادی آدمیان تا شش سال در راهان (مشرق) مانده و از آن پس به  
خاور (مغرب) بخشیده میگردد و چون از اس روزگار هزار و صد و  
پنجاه سال واندی نگردد گروهی از حواریان کمر هردی و مردمی بسته  
تخم داد بروی و آزادی را در جهان بدهند افشاند و از روی آنچه که  
دارد انان سپهر کردون نم می گو ۱۰ هم بیشتر آن گروه دروان همین  
انجمن و برادران آینده ما خواهد رد

این پس بدی برادر ما راه ریان نویزه همدان و ابرابیان  
را اندوهگین ساخت اشان را و از رد که راهام را نادان شده رده  
سخنانش را بی پایه مدارد حر آ ۲ احام راستگوئی وی آسکار و  
نامه برادران راه ۱۰ انجمن در آ ۲ رها -

از بر آید و دگر رفت  
بوی که بداد و دهم روبرو  
و احدی داسر مع  
خود را هوند ماحر را راند  
عهد را بد برمه اند دراره  
۱ ده قری ۱۰۰ ر س  
را حواسه ۱ ده دهم  
تخم رح داد راری شگفت  
بهست راه آفرین دوشاره  
بحرین و مهر ورز  
مون کا برادری همگاری  
رسمی دهی - دس  
۱۰ بر دس و دادا شمش  
رگشت ۱۰ برادران

شاید شما را بسی شگفت آید هنگامی که من آگاهی دهم که امشب شاهزاده بر شمار همراهان ما افزوده گردیده - آری این دو جوان را که به درخواست خواهرمان ماه آفرین و استاد نرسی و پیر مغان پذیرفته‌اند نخستین غباد است که از خاندان کشاوران نامیده شده اما چنان نیست و شاید خود نیز نمیداند که او یزدگرد پور شهر بار تبیره خسرو پرویز است و اما عمرو عرب سعد پور نعمان منذر میباشد که ناشناسانه در ییو آرزویی دور و دراز همی بوید!

خواننده خویشتن بیندیشد که این راز گوئی استاد دانشمند ما در میان نمایندگان انجمن چه آشوبی افکند! و چگونه گروهی را شیدا و دسته‌ای را شیفته ساخت!

غباد خویشتن نیز بیش از همه در شکفتی افتاده با چهره گلگون شده از جای برخاسته یائی پیش نهاده گفت: - ای بدر دانشمند من هیچگاه در روزگار کودکی و جوانی دروغ بر زبان نرانده افسوس و گراف گوئی را به پسندیده‌ام هرگاه دوست من عمرو نازی فرزند شاه نعمان بوده و پنهان داشته است چه دلم! جز آنکه من هر چه بودام همان را گفته‌ام و امیدوارم اسناد دانشمند اگر رازی در این باره می‌دانند آشکار بدارند و بدانند که من خورد چمری بیش از آنچه گفته‌ام نمی‌دانم و نداد دانشمند در پاسخ غباد فرمود: - فرزند و برادر گرامی اورمزد ناک نخواهد که من یکی از شماها بهتای زده برادری را دروغ زن بخوانم و میدانم که تو خود از داستان کودکی خویش آگاه نیستی و اینک من

سخن را که کوتاه کرده فراموش شده‌ها را بیادتو می‌آورم تا برادران دیگر نیز آگاه باشند

در این کشور همه کس میدانند که خسرو پرویز همه فرزنداناش را در دژی بهملوی بابل نگاهداشته نزدیک زنان را از ایشان دریغ میداشت اما غباد شهریار که بزرگترین فرزندان بود شیرین را نهانی پیام فرستاده ز وی زنی درخواست و شیرین که آن هنگام بانوی همه جهان بود دلش ر شهریار سوخته دختری از خاندان کشاوریان را که در جرگه کارپردازانش بود رخت زنان شاخ انداز پوشانیده به بهانه گرفتن خون نزد شهریار فرستاد که با وی پیوست و از او بار برداشت و پسری زائید که شیرین بی را فرزند خویش خواند و روزی که خسرو پرویز در بزم شیرین از بنکه نژاد فرزنداناش را بریده است شکوه کرده پیشمائی می‌نمود شیرین باستان آن بسر را گفته او را به دیده شهنشاه رسانید و آن هنگام کودکی ۵ ساله بود خسرو از دیدار بسی شادمان گشت و باو خواسته و زود نسیم بسیار بخشید اما هنگامی که در بیسگاه پرویز بازی میکرد آنگاه شادنشاد را اندبسته تیرهای گرفته به شیرین فرمود شاید تو ندانی که ما چرا فرزندان خویش را از نزدیکی زنان باز داشتیم اکنون این را از باد تو می‌گوئیم که استاده شما من در پیش بیستی های خود هم زمان زندان که شاهنشاهی ایران در فرمان روائی یکی از یسر زاده های ایران از کشور باستانی را دیگران زبر و زبر خواهند ساخت از سر و دست خوار نسیم از سر و دست خردمانشانی مانده و فرمانروائی به دیگر

شاهزادگان از عموزاده‌ها یا دختران ما را گذار گردد اما اکنون که این پسر را پیش چشم یافتیم دل و جانم به لرزه می افتد شیرین رسید : — آیا نشانه‌ای از آن فرزند که بر بادده کشور خواهد بود نگاشته‌اند ؟ خسرو فرمود نشان این است که در سرین او چیزی کم بود یا فت می شود و هم اکنون ما این را می آزمون — پس فرمان داد کودک را بخت کردند و آن کم بود را در تن وی یافتند و این پیش آمد چنان خسرو را بخشم آورد که پسرک را برداشت تا بزمین بکوبد و جانش را بستاند جز آنکه شیرین در وی آویخت و گفت : — ( ای خداوند ، اگر سر و پوست این کشور چنان باشد که نگاشته‌اند تو هرگز نمیتوانی آنرا دیگرگونه سازی و از کشتن این کودک بی گناه بشی یاف خواهی گشت )

سرانجام آنکه کودک را شیرین از خسرو گرفت و نهانی به نزد گشوادان فرستاد هرمر گشوادان که نیای مادری وی بود او را پسر خویش خواند و چون سخن استاره شناسان که از زبان خسرو شنیده شد گوشه نزدگان کشور شده بود هرگز از بیم آن که عبادا در بختن خون کودک کمر در بندند چنان بساندند که هیچ گاه نتراد و دوده وی را آشکار نسازد — این است آنچه از سر گذشت عباد ما بهتر گفته ، پس برگرد کرد و غباد دوم که شمر و به شهریار باشد من می دانستم و داستان به مردمین و نهایی ما نشان میدهد که این شهزاده جوان دارای افسر و بهیم و بهاری خواهد ، گشت و بد بختانه دوده اساتین و زورگی و برآوردن او را به مردم ،



بدو انجام می پذیرد !:

### بند هفتم — مروا-و-مرغوا

در بیرون شهر تیسفون کاخی بزرگ و باغی بهشت مانند بود که  
شهنشاه خسرو پرویز آن را برای بزمهای ویژه خود ساخته و استادان  
روزگار در سبک ساختمان و شیوه زیبائی آن کوششی بسزا کرده بودند  
چنانکه پسر موریس امپراتور روم که برادر زن پرویز و هفته ای چند  
در آن کاخ آرام داشت گفته بود: (اگر دیوان را زیر فرمان داشتمی  
فرمودمی این باغ را برشانه کشیده در میزانس جایجا نمایند!) اسناد  
بزرگ محمدپور جریب طبری در تاریخ خویش نام آن گلستان را (هندوان)  
نگاشته است. اری در روزگاری که ما از آن استان میکنیم از شکوه و زیبائی باغ  
هندوان بسی کاسته گردیده و اکنون چند روز است که فرمانده ارجمند  
سپاه ایران سپهد بهمن جادو برای نزدیک بودن باردوی خود که در  
بیرون پایتخت جای دارد در این باغ رخت افکنده است.

آفتاب روز شنبه دشت به پایتخت ایران گردانیده دم بدم  
بر تو شادی بخشش کم و کمتر میشود

تکه تکه ابرهای سپاه از کنار آسمان گذشته و رنگ ریزی از  
خورشید تابان بدوام می ستانند و بر توی خونین بروی زمین افکنده دل  
های پریشان مردمان را پرستتر میسازند - راستی این چه اندیشه  
شگفت انگیزی است که از روزگار دور و دراز دل و دماغ آدمی زاده  
سدان پرداخته و هنوز هم در میان هر گروهی از مردمان خاوری باشند یا

باختری نمونه آن بسیار است — آری مروا یا بگفته امروزى فال نيله  
(تفال) و مرغوا یا فال بد (تطیس) يك چیزى است كه بزرگترین مردمان  
دانشمند اروپا و آسیا را حتى در این روزگار نیز گرفتار و پای بند  
آن می بینیم ! ..

هنگامی كه آفتاب گاه فرو رفتن بیش از اندازه همیشه سرخ  
فام میگردد پیر مردان و پیر زنان جهان دیده را اندوهی فراوان دست  
داده رنگ خونین خورشید را مرغواى خون ریزی و جنگ میپنداشتند  
و در مزیتها و آشكده ها از درگاه اورمزد یگما بخشایش و آرامش  
همی خواستند

چندی بود كه مردم از كوره سورستان دسته دسته نازن و فرزندان نالان و  
هراسان بیایتخت گریخته از تاخت و تاز تازیان و خون ریزی آنان افسانه ها  
رانده همه كس را از پیش آمد كارها بیمناك میساختند !  
روز شنبه بامدادان از آستان شهنشاهی فرمانی بفرمانده رسیده  
و او را بیایه بلند (ارگبدی) سرافراز نموده بودند .

ارگبدی بزرگترین پایه و گاه ابران بشمار میآمد و ابن نوازش  
تازه همه را شكفت افكند زیرا در گذارش سه ماه بهمین جادو كه  
مربانی ساده بود پایة (پادوسپانی) و از آن سس سپهبدی را بیموده  
يكماه بیش بیایه (اسپهان سالاری) رسیده و اینك به (ارگبدی) بالا  
میرود كه از آن برتر در كار های كشوری و لشكری پایه ای بیست  
لشكریان برای ابن سرافرازی سردار خود جشنی برپا ساخته



خود باز میگشتند چراغها و فانوسهایی که از جرگه دیرتر روی ر.  
روغن های خوش بوی و شعله های رنگا رنگ هر سوی باغ را آرایش  
میداد آرام آرام از فروغ افتاده کنارها ها و خیابانها تاریک و تاریک تر  
میگشت - این وقت هردیکه چهره او را دامنه کلاه خود پوشانیده  
بود از انتهای خیابانی که برابر استخر منتهی میشد بنظر رسید که رو  
به انجمن شتافته و چون نزدیکتر آمدیکی از چاکران را با اشاره دست  
طلبیده چیزی را گرفته خویشتن در تاریکی ایستاد آن چاکر برگشته  
زردک بهمن نماز برد از کبد گوی منظر خبری بود زیرا چشمش که  
باو افتاد فرمود : - گرگین آبا بیک ما آمد ؟ آن چاکر که گرگین نام  
داشت دوباره تعظیمی کرده پاسخ داد : - آری جان بر خیت باد، بکی  
از بندکان تو در بیسگاه است ( و با دست تاریکی را برد ) از کبد بهمن  
تا چشمش بآن سوی افتاد برخاسته بزمرد جادر و مهران درباره پذیرائی  
و در اندازی میهمانان سیارشی کرده از جرگه بیرون رفت و آن نور سبده  
هم خود را میان درختها افکنده در بهمانی که ایستاده رفت شتافت  
و همینکه روی زردک نماز برد بدن ذلعه گفت : - عباد چاشند ؟  
آن شخص که ادنون میدادیم نماد گشوادیان میباشد - خداد سالاری  
مانند ما شاد باد ، خداوند دار خربشتن اینجا میآید و در سامان کار  
تفتکو شود - بهمن باواز ارزنده و قیافه اندیشناکی رسید : - چگونه  
شاهنشاه پپای خود میآید ! چرا چنین میکنند در این شبی که همه سپاهیان  
در بیابان در بریده بنوش و گردش میگذرانند ، بهادای این آمد ناگواری

رخ دهد یا کسی او را بشناسد پس در رکابش کیست؟ غباد پاسخ داد: در رکاب شاهنشاه عمرو تازی و ماه آفرین باکمزك هندی وی می آیند و همگی رخت سپاهی پوشیده دستاری که نشانه دیدبانی است بر سر گذارده اند - بهمن خندیده گفت: - بد نیست زیرا سپاهیان از آن دستار همیشه بیمناک هستند و میدانند که پوشندگان دستار دیده بانی کم و بیش رفتار آنان را بفراواندهی می نگارند اینک بگو بدانم که باید اینجا برسند؟

غباد پاسخ داد: - پاسی نخواهد گشت که در درگاه کوچک باغ هندوان پیاده خواهند شد - بهمن که این را شنید سرعت رو به گوشکی که در انتهای باغ واقع و وسیله دیواری نزده دار از این قسمت جدا بود روانه گردید و در راه بغباد گفت هیچ شنیدی که دشمنان ما سباه تازی را برای شب بخون زدن (سال بازار) (۱) بغداد رهنمائی کرده اند؟ - غباد پرسید: - کدام دشمنان؟ ارگند پاسخ داد: - همدستان فرخ هرمز که بیشتر از بد دینان مانوی و مزدکی هستند راستی دود از دماغ غباد بر آمده فریاد زد: - ای اورمزد ياك ای یزدان و مهرماه

---

(۱) سال بازار بغداد نزدیک پایتخت سال چهارم تشکیل میشد و مکاره بین المللی بود که از چین و هند و روم و مصر بازرگانان کالای خود را به آنجا می آوردند و معاملات بزرگ صورت میگرفت و آخرین بار که تشکیل شد خالد بن ولید به آنجا شب بخون زده تاجار را کشته احوال را انما کرد و بعد از آن تاریخ و در عهد اسلام تاجار چین و مالک بمبیه جرئت نکردند مستقیماً منابع خود را بایران بیاورند.

تاناك چگونه ابرائی، آهیم از تخمه سواران و پاك بر من، چشیم سر  
رشت و با نكاری تن در میدهد مگر از روان بناكاف خود شرم  
نمی کنند<sup>۱</sup>

همین ار کند برین ابران که در دیده مردمان طاهر من ایستی  
میخت برین اهل ورگزار داشت امشب در چشم عباد نیمه‌ایت فرسوده  
و حسنه مینمود - همین که از صحن باغ و گوشك گذشته به درگاه  
سب عه‌ارت رسیدند شخصی تمومند و بلند ادا می‌پیش آمده در حضور  
ار کند نماز برد و بهمی را که طر بر وی افتاد بسمی بر آب آورده  
دو گمته‌کو با دست اشارت مرد و آن شخص گوئی از آن اشاوه داستانی  
برخواند بر او فوری برگشته وارد اطاقی شد که حاشاکه دربان بود  
و تر را بروی حوشتن بست اما همین که بهمی و عباد حلو آن ادا  
رسیدند، اردستش را از در در بدر آورده دسته طلائی به ارگند نموده  
گفت - ای خداوند، داری این کایدهای کالج است رکیر و مرهای  
آنها من باید بمیرم یا حواصند شوم، چشم را بر محده، ناشم یا  
دار جانند<sup>۲</sup>

همچو حمدان فرمید امشب مرگ را می‌خواهی بچه ر ه  
مرو اما جسمات دسته‌اشد<sup>۳</sup>

عاد احبار بسیاری این رشتن و اسح حال را شنید، همی  
را می‌کردست تا این راز و آشکار سارند - بوجس بر آن که دسته  
کند را گرفته مشغول نشودن کارن آهیم در دراز آوشاك بود ر ه اد

گفت: می بینم که از گفتگوی من با این مرد ساده دل بشکفت  
اندری این راز پریبج و خمی نیست باش تا آنرا بگویم - غباد پاسخ داد  
پریبج و خم تر از این کدام است که این دربان ساده دل برای مردن  
یا زنده ماندن و خفتن و برخاستن از شما دستوری میخاهد؟ - بهمن  
گفت: داستان این مرد چنانست که روزی در انجام شاهنشاهی پور-  
اندخت مرا بایست شب در نهانی بسرای شهریاروی رفته آن جا خفتمی  
و این کار بسی دشوار بود زیرا پاسبانان و دیده بانان سرا همه چاکران  
و کارگران را از بزرگ و کوچک می شناختند و در آغاز شام همه خانه  
ها را و ارسی کرده از کسانی که شب در اندرون ارك و سرا می خفتند  
شناسی میخواستند تا مبادا بیگانه ای خود را بدرون افکنده باشد چند  
بار من در همان خنیاگرانی که در سرا به نوبت تبیره (نقاره) میکوفتند  
مردی ای زن را دیده بودم که دوستان میگفتند بمن مانده است و انداء  
و چهره وی راستی به من می هانست .

آنشب شاهگاهان خویشان از خانه او سراغ گرفته بدر سرايش  
رفتیم و وی را آواز دادم چون بیرون آمد به زبان خوش و مهربانی از او خواهش  
کردم رخت و ابزار کارش را امشب بمن واگذارد و مزدی گراف بستاند نخسه  
نمی پذیرفت . میگفت باید امشب در سرا خسبیده با امدادان پکاه برای نواخته  
تبیره آماده باشند تا سر انجام چندین دینار زر باو داده رختش را  
ابزار کار گرفته از همان دری که تبیره نوازان بدرون میرفتند من  
رفتیم و بهمان خانه ای که آن نی زن سراغ داده بود درون شده و پناه

که از شب گذشت چون میبایست یعنی از خواجه سرایان را به همراه  
 ما بود از آمدن خویشتن آگاه سازم بآستان اندرون شتافته  
 آن خواجه را دریافته آنچه گفتنی بود گفتیم و هنگام بازگشت  
 این مرد که سرهنک پاسبانان شب بوده من برحورده گفت . - تو  
 مردی تیره نوار و بی زن هستی در درگاه اندرون چکار داری؟ و بدو تن  
 باوراش فرمانداد مرا بخانه او ببرند تا بار آمده و ارسای نماید من که  
 دندم کار دشوار خواهد شد باز گفتم ای سرهنک برد من راری شکمت  
 میباشد که اگر نکندم بای خویشتن رنج داشته باشی کاشانه بونتیان بمانی  
 بورا آگاه میسازم این مرد بدو تن باوراش به کاشانه من آمد بدو هم من  
 به بادون رفیق در راسه در یک چشم بهم رفتن هر ساری را نداشت  
 و آنگاه خوانیدم و این سرهنک را که از مراد کلدانی و خود را بهلولان  
 می نامد با آمدن آندو تن بسم و چرباد و فریاد میکشیدند آن آوای  
 ایشان را عطا نمودم که سرهنک در راز برادرانی اماده بناله در آمد  
 و گهت ای خواهر مرا با این شکم برک از دربار رها سو گزند  
 یاد می آید باریده هستم به حاکم از فرمان تو بدر بروم بگوئی من  
 هر چه از بدنه و تر حرارت در این چه زهره ای چنان کم و از  
 آفتاب آساید بر کم بدیدم در این حال من دلم در سینه  
 و در حرارت و در سینه میبرد مرا من بری رحمت و آفرین  
 هر چه را از نام خدا کرده بدرین راهی که آن کاشانه داشت به رفتن ایشان  
 افکند و از هر دست و پایش از چنان شد که در پای آن روز نورادخت



بدرودجهان گفته رسته کارها بچنگ ما افتاد و هر سه را آزاد ساخته هر کدام را بر سرکاری گذاشتم و از آنروز تا کنون این سرهنگ را که دیده بر من میافتد نخست می پرسد که باید بمیرد یا زنده ماند!

خوانندگان ما حالا بیاد می آورند که این داستان بهمین مربوط به آن روزی است که در لباس فی زن داخل تقاره توبان بود و در ابتدای جلد اول نگاشته آمد - هنگامی که بهمین افسانه اش را می گفت از دور صدای سم اسب شنیده شد و دمی پس از آن چند سوار در تاریکی پدید آمدند بهمین دوان بیش رفته همینکه توسن سرکش و بازیگر آذر میدخت را دید زانو بر زمین نهاده نماز برد آنگاه برخاسته دهانه اسب را گرفت و در این هنگام ماه آفرین که در آغوش غباد از اسب پیاده شده بود پیش دویده رکاب شاهنشاه را گرفت و آذر میدخت در نهایت جلدی و چابکی از اسب بر زمین جست

بهمین به شاهنشاه عرض کرد: - خداوند بنده اس را شرمسار فرموده و نمیدانم با چه زبانی از این آهنگ شبگردی نهربار که به سیافریزی خاندزاد انجام بافته سپاس گزاری نمایم - شاهنشاه پاسخ داد: - بهمین ما از جانفشانی های تو نیکو

تکیم و امروز آردور نیست که ما آرام گرفته ستمکبندی کارها را بردوش تو بنهیم اینک خدای بماند نمای تا بکدم دور از چشم های گرنده در پیش آمدها کفنگو کنیم - بهمین بد نشانه فرمان بری سری خم کرده سپس افتاد و آذر میدخت از دنبال وی روانه شده ماه آفرین و غباد با

عمر و تازی و مها دخت از پس میرفتند و در عقب همه مردی در لب  
چالاکی (عیاری) فرسوده و غبار آلود می آمد چون رازد کوشك شد  
بهمن بدست خود دروازه را بسته شاهنشاه و یاران را به قسمتی  
کوشك رهبری کرد که كنجاری افتاده و در تریکی و سكرت فرو ما  
بود و بعد از آنكه پیچید بله بالا رفتند در بزرگی را که در وسط عمار  
واقع بود ای کبد گشود و این در به دالانی باز می شد که دو طرف  
اطاق ها واقع و خود دالان به بقعه ای منتهی میگشت که سقفش گنبدی  
بزرگ بود و تالار بذیرائی عمارت بشمار می آمد عمر و تازی فندك آن  
عیار را گرفته یکی از مشعل ها را که در دو سمت دالان بود برافروخته  
بیش افتاده و دو درون تالار دو سه پایه از چراغها را که با شمع کافوری  
می سوخت روشن کرده و بهمین هم یس از بستن درگاه عمارت سر  
رسیده شاهنشاه آزرده سخت در کرسی نشسته دیگر یاران را نیز فرمان  
داد بر جای خود بنشینند.

پس از آن که یاران هر يك بجای خود آرام گرفتند شاهنشاه  
آزرده بدخت اب سخنان گشوده فرمود: ای دوستان من! در این  
انجمن از بهتری و کهنری و آئین بندگی و خدایگانان بخداستیم  
نشانی باشد و من بپای خوبستن بدین گوشه آمدم تا بتوانم با شما چند  
تنی که در این روز و زمان سخت در گشته از میان هزاران هزار مردم  
به راستی و درستی شناخته و دوستی برگزیده ام آن چیز ها را از  
رازهای درون خود بگویم که تا کنون هیچ آفریده ای را در آن

[illegible]

و تیره تر میسازد چگونه جان و روان مرا دردناک و اندوهگین کرده شای  
 از تری جوانی و شادابی در من نگذارده است! تو بهتر میدانی که شب  
 های دراز را با چه اندیشه های جان و رسا سپاهداد برده و روزها را با  
 چه کشتش و کوشش توان سوری بشام میرسانم و این که میبینی همین  
 و عمرو بجای آن که بهم رشک برده در پی آر و بگیرد یگدنگر  
 باشم دست دوستی بهم داده اند از آن است که هر دو از من  
 با میداد مگر بدیده ای که دور همسر کمرد و اسالت (۱) بگذراند  
 چون شرمش میرد ترل همحشمی و دشمنی برده دو امالک با هم  
 بر سر مرده سوهر خود میگزیند رشک و همحشمی یا بر سر سود جهان  
 است و نامهر را از اما مهر ربن آناه همحشمی آفریند که  
 که را بر سر یکی بسته دیگری از آن طرح دارد در آن  
 که در حرار برده است، میخاند روز دل آری در من  
 و میمروم و داربائی از منی و بدیده است

ای ده مت من، ای ماه آفرین، مرا ویدی بدان ادره نوتاد  
 است که از مهر و دوستی حرو س، شمال آ را بداند و از ره جوانی  
 که من را بخواهم دای من گزیند و اسکر می سپاس  
 ، ای آرا کل با و سه که در و در

اه آفرین را سجدان آورم مدحت سجده را رعایت در وقظه  
 و در در اسب در دینا س گردیده در کوه ها و مروء اعلا مدحمت

ای شهنشاہ جوان بخت ، راسی اور مردبک و امشاہ  
سیندان نکو کار کشور ایران رو برترد نیده اند و روزگار اسیان  
سوی تهاہی راهیما است کہ تو بدس گور، مندو برماں گشماہی ا  
در اس هنگام آزار بھمن ، مدو و اد کہ حور ماہ آفرس  
را نا مالکہ در گفتگو دند ہمراہی آ ، ملکہ تارہ سمہ ار شمشتان  
دروں رومہ و د نار شتہ دیگر ان ر د ب ، ر او بدروں آ مند و  
مہر جهان کیس سفید آرد مدحہ کہ نا و سہ سالہ چردی ہور آثار  
داری و بیرہ مندی در اندامس بہ مار بود در پوشال مکہ سوارا  
کہ وظیفہ حیرگری را در سماہ عھدہ دار و دند نمش دوستان سر رسیدہ  
عمار مورہ مانس را در درگاہ تکامدہ ردشاہشاہ آمدہ مای ویافہ د  
و گوئی ار مدبی گاہ در گاوس کرہ حور ہ دزدہ ، حار شد ریرا  
بی حہ داد مالہ اردل در کسمد و راہی اہ ہمہ حاصران را بممال ساحتہ  
قت آہ دہ ہر سی ہش آہ ا گوارم د حرد حدس میرد  
عہرہ ہ سہر دنگران ہہر فاب ہد را کہ ہا ہ ہد اروی



گفت :- ای بواة اردشیر بررك اگر مرا اندوه فرا گیرده ای به شرمندگی  
 بیست که ری ورتوت هستم اما آن روز ماد که مانند تو  
 شاهنشاه بیرومندی سبک دیره زبان را خود گرفته در برابر نانکاری  
 های جهان خود را سست و زبون نماد و از بدش آمد های روزگار  
 شکسته شود ویره که اکنون چیزی جز این باره و ندیمی های  
 بی نامه مشتی معان و سالخورده گان در میان نیست - و ای که من  
 خود را نابد گمنده بیری حرفت و با از دایم که از هیچ و بوج  
 درده ندیده اشک می بارم آرزو هست که میداد گیس و بندس  
 می خواهد با این حرف ها به من داد - ای داری حید گفت

بخست تافه شد جز آن که فروتنی های من بر سر مهرش آورده برش  
کرد و من داستان نگفتم

س پیش افتاده بدرون عارم برد و در آن گوشه های تاریک  
که بر تو خورشید داک در آن هرگز راه نرفته است روی بخته بوسی  
فرده ان داده ستم و چون همورد نگام مبارکی بیا مو حتما در دنیا دیده  
چه میکنند که ناگاه روبرو م روشن گشت و گوئی عرش نندری (رعدی)  
بر آمد که کو هرا ارحا حتما بد آن کاه فروغ بردنکر شده سموی  
آتشین دسم که نگر خود می بیچید و در همین هنگام اوار کهند را  
شنیدم که فرمود - اکنون نکر در کاه دنگ چری از ران من  
بخواهی شد - پس چون دیده در آن آتش فرو بردم مردی در  
دورال تارال - ای حواس - ادر سه وای سر بر سر وون  
آمد و بو که در هزار سجده بودی میرد ای سه ادر رار دسر دشتی  
که از س ابوان تا دنگاه سرسید ربك ادر بیرد را رسمه مرد ناری  
داداده بردی ان بهمن را می بند که ش شیر که د و مصر اس بسته و  
بی کنند و همس در سار و باراء که در این جا کرد آمد - همه د  
کوشش و ناز می نامم ا که از ار شت ابوان گروهی اران در  
نکر سم که سه ر آتو دو دام ها داده تر دید ما به مردان و را  
لال را م گمانا

در این خانه ران دوی کتب اماندان بود به آره مدد  
اسرا بیکی زدند کسر ه و چندی گشت آنها تیرا ر



گدر بیدند و همی به نوافمادی شتر سوار تازی آرادانه درون آمد و  
 از چشم و دها و گوس و بینی و ارموی اشترش خون مریخت بدان  
 گوسه که ابوان را در پای خون فرا گرفت و من مرد دم که خودم و  
 همان مردمانی که - و را تمامه ساختند همگی در خون فرو همی شدیم بحر  
 این ماه آفرین و عدا که کشکولی در دست داشت یکاسه کاسه خون را  
 داشته از منجره بیرون میر بخت گوئی میخواست در با را با کشکولی  
 بچسباند ! من از بسیاری بیم و هراس از خود بی خود گشتم و در همان  
 هنگامه میدیده که شترها و تران گردا گرد مرا گرفتند و از چشم من بسره  
 شد و چون ر بخود آمدم بیرون عازر دامنه کوه ردک چادر های  
 خه بس بودم و چاکران، باره، دردن که بر اسب شسته سوی اسب  
 از گشتم

بدر هانم فخر حان ابراب

به زحمت عمرو و ماه آفرین بر بهمن منوال شد و آر می دحت به  
روایی در هر يك و هوش سرشار داشت از پریشانی حال آنها کمایی  
در حواله اما در آن هنگام حسحوی حقیقت را صلاح نداسمه رشته گفتگو  
و اتدین کرده فرمود - سر رسیدن مهر جهان ما را از بردا حین  
نکاری که برای آن گرد آمده م بار داشت

اکرون از دیگر بهای شهر را که در آرووی مای کرد و امی کناریم  
با هر چه او برد نکا خواهد چنان شود و می برداریم نکار خود و  
آن انست که چند روز پیشتر این جوان مرد تازی (اشاره به عمرو) به ما  
آگهی داد که می تواند به برادر خود مثنی پور حارثه سیمانی که انک از  
سرداران رله سباه تازی بشمار آمده راهبر و راهنمای - سلیمان است  
نامهای نگاشته از راه ترک دسم و جان فشانی مای خواهد و از این راه  
در لشکر اسلام دور وئی و پریشانی اندرد - ما با حشودای رای عمرو  
را بدرفت و او را ویمان کردیم هر چه رود تر بدین کار بردارد - این  
را هم اکمون در مکان ای در میان دست و همه شدا دوسه اید با  
کمینه به گد م نه ده ساه ساهی خواهد تا حد اعمار دور اندخت از این  
از کار برداران شهر باری آگاهی رسیده بود که هنگام حسحوی مردی رهگد  
به از بردك از وی ارا مان می گذشته بسته ای بحالت افتاده و در  
آن ساه بادا عمر باری به رادس مثنی بحشم رسید که فرسوده با  
آیه نایست نکار بدید

نامده در آنکه حاجر را بر حواله بهمدار از ایشان گشت اما

بما نشان نداد و دو روز پس از آن رخت از جهان بر کشید

اینك شما با خویشتمن می اندیشید آیا نامهٔ عمرو چه بوده است که شاهنشاه پوراندخت را از زندگی نومید کرده است ! — نامهٔ عمرو پس دراز بود و از آن نمودار می شد که این جوان مرد تازی (بادست عمرو را نمود ) برای هم کیشان و هم نژادان خود کار پشروهندگی (جاسوسی) را انجام میدهد عمرو نوشته بود کار کشور ایران و خاندان ساسانیان ویران تر و پریشان تر از آنست که یاران ما را امیدوار یا ناامید سازد بر ماست که آن چه را برای فیروزی و فرخندگی مرز و بوم خویشتمن سزاوار می دانیم هر چه زود تر بجای آوریم -- در میان درباریان دو تن همدل یافت نمی شود و در این هنگام که مسلمانان از سوئی و سرکشان هندو و خزر از سوی دیگر بغارت و یغمای کناره ( سرحد ) باختر و خراسان سرگرم هستند بزرگان پایتخت شب و روزشان به آزار و گزند رسانیدن هم دیگر میگذرد - آن هفت خاندانی که هزار سال است پایهٔ تخت و کلاه و مایهٔ آبروی شاهنشاهی ایرانند امروز بجان هم افتاده سه خانواده بزرگ که نخستین (مهران) دومین (هرمزان) سومین (سورن) نام دارند با بسیاری از مرزبانان و بزرگان دیگر هوا خواه پادشاهی شهزاده (خشیج بنده) میباشند و سه خانواده دیگر که (کشواد) و (قارن) و (اسفندیار) هستند برای یکی دیگر از شاهزادگان ساسانی که فرخ زاد نام دارد می کوشند -- خانواده هفتمین که بهمن جادو نیز از ایشان است برای آزر میدخت

خواهر پوران دخت جان فشانی می کنند در میان بزرگان گروهی همراه آنانند و هفته پیش همین ستمه هوا خواه آزر میدخت روز روشن در باسحت آسوب بزرگی افکندند زیرا بانوی آزر میدخت فرمان داده بود هر کس را که در شهر یاری برادرش شیرویه از نزدیکان ر ب شمار می آمده دستگیر سازند و بدبوان داوری آورند تا بژوهش و پرسش شود و آنهایی که شیرویه را دشمن هفتاد برادر جوان او و شهزادگان دیگر را انگیخته اند بدار سزا بیاویزند

— فیروز هم که از بزرگان کشور و وزیر شیرویه بود گردا گرد خانه خود را مردان رزم آزه گذاشته شب و روز از بیم آزر میدخت آرام نداشت و دوستانش شهنشاه برانداخت را گفتند که هرگاه خواهی سرتی کشی جانی باشد مردمان همان کار به ما بدارت بروی کرد و ما به پیر خواهیم کرد زور بدخت به ما به پیر دستوری بمیداد جز آنکه بکروم ناگهانی هوا خواهان آزر میدخت را بگریز بگریز و با زار و تامل در خانه داشتیم که می آید سر را به اواز بودن در خون شهزاد گساف بهشت بدیدند از سم سمیع گذرا بد خانه فیروز وزیر شمرید را بنما و نمودش را با به ای ارجا تراز و کسانش بکشته اند و با آن هنگام در برگردید (رئیس الوزراء) و سرکارداران کشور سواد فرستادند آ رب کران که خبر را کرده بخانههای خود رفته بودند

در اینجا عباد خندان بهرور بگرفتند را آزر سجد و گفت

چنین بر می آید که دوست گرامی ما عمرو بدوستی از گذارش کار  
ها آن هنگام آ که نبوده و گر نه برهان و ریشه این پیش آمد ها را می  
نگاشت. ملکه فرمود : عمرو نامه بس درازی رشته بود جز آنکه من  
سخن را کوتاه میکنم زیرا چیز های بسیاری در میان است که بایستی  
امشب گفته شود. عمرو در نامه خود بخوبی نشان داده بود که شهنشاه  
پور اندخت هر چند برای فرخندگی ایران و جلوگیری از آفت ها و بدبختی  
هائیکه پیاپی رو بایرانیان می آورد اندیشه های بلند و آرزو های نیکو  
دارد جز آنکه او تنها و بی پناه است و از دست زنی که پشتیبان ندارد  
هیچ بر نخواهد آمد! - خواهر تاجدار ما که خود از گذارش کار ها  
و آینده ایران نا امید بود و بویژه در شاهزاده خشیش بنده که تازه به  
شهرش برگزیده بود جز پستی دماغ و کونه بینی چیزی نیافت از  
زندگی بجان آمده خود را آسوده ساخت من که نامه عمرو را خواندم  
دانستم که این تازیان حیره از راه جادویی و فریب نیست که در اندیشه  
بدخواهی افتاده اند - اینها از بیداد کار پردازان و نداشتن دادگری  
که بفریادشان رسد بترک آمده اند پس بجای آن که بدستگیری عمرو و  
آزار وی فرهان دهم در پی آن افتادم که به دل گرمی وی پردازم و در  
کوره ( ناحیه ) حیره و جایگاه تازیان سرکار داران داد گر و درستکار  
بفرستم و چنانکه همه میدانید آرام آرام عمرو را در جرگه دوستان راز  
دار خود در آوردم و پیشنهادش را در باره برادرش مثنی پذیرفتم و  
اینک این مرد را می بینید ( اشاره بتازه وارد غبار آلود ) مهر داد

چا کر جانشان ما اسب که نامه عمرو را مرادرس رده واکنفون ار  
 اشکرگاه تاربان بر میگردد هم نداده مهر داد بدربار رسید من بهر آرز  
 داسم به با ودن ارگند بهمین و دیگر داران دسیخ مننی گشوده شو  
 و ارگدارس و با نهی چاک رکازهای آن سامان آگدا آئیم بهمان  
 آررمیدخ در انجام سخن مهر داد اساره فرمود و اوبات بسا  
 عمرو داد که او بر آشود این بهدر دوست آهه بگسته سده و خط اخو  
 بود که اعراب حیره و به حتی بن المهرس بدان خط می و شمد و  
 خط بهلوی که مشق آرمی و معمول ایران بود آندار اوتی بد شد  
 نامه بران باری نوشته شده و در اف آن عرصه ای بود که مننی  
 آسان شهنشاهی عرص کرده و عمرو به ترجمه همان عریضا برداخته  
 که ما بسبب اهمیت مطالب بسا سی امر ردی بهل و یکیم ناکه  
 ووس ناسد

به آستان سهمشاه گردون بداد داور داد کر فرود آفتاب و سه  
 ماه آرز میدخت خسرو ار لمرس دنگاس مشی دو حارنا شینار  
 امه خداوند داده این بدد که به مهرانی خودش ارادر من  
 حواد رسید و دستم که داد گسری شاهنشاه باندازه ای دل و دیار  
 است که ا حان در اش خود را آماده خدمت کند اری  
 ندده را بر همراهی حواده است - اکفون که چس اسب سر اور  
 میدادم بیش از این راههای ما در آستان شهر ری نوشته ماند  
 ای شاهنشاه بی جمال دان آن حوالمردی که خود ا عمر

حارثه نامیده شاهزاده نسی لخم و نسی عدی یعنی سعد نور نعمان مندر  
است که پدر بزرگوارت پرویز نقره درباریان آن بیگناه را با خود کرد  
و اکنون اسر شاهزاده چنین کینه جانگرائی را کد سازد  
جای هیچگونه آشی در میان او و دربار بسفون گذارده باشد مام  
داد مردی و نه یک سیاسی و راموس کرده دبی همراهی و جان فسانی  
برآمده است اما در هم آید که دستمندان دربار بسی دیر پیاده ستی و  
دید رسی ما از تازه 'د'

آن که مبادا دربار ایران باز از ما کسبینه جوید و هم از بسیاری ستم و بیداد اناس ناچار بزرگان چند عشره بنده را بمیدینه فرستادند تا بدین اسلام گرویده از مسلمانان ناری و یآوری بهجوم و ما چند تن از بنی شیبان و از بنی نکرین وائل چون بمیدینه رسیدیم محمد (ص) بدرود زندگی گفته ابوبکر جانشینش شده بود، هر چند نخست سادگی و بیژوائی مسلمانان همراهان ما را نوید مبساخت اما چون رویه ما را و نگاه گئی آن را دیدند همگی گرویدند و امامان ما را برادر خود خوانده در انجمن هائیکه هر روز خلیفه میشد رای را اندرز ما را برای جنگ ایران و روم می شنیدند و از معلومات ما بهی سرزدند و در فرجام بس از چندی مرا ابوبکر فرمان جهاد داده سرور تائب (عراق عرب) باز گردانید در آن هنگام کار آتشی ما را در آسان بود زیرا اسلام در این سامان راجز قبیده خودم (بنی شیبان) سوار کرده بود مگر آنکه دربار سیفون از ما داجوئی نکرد و از سرور چند ماه خالد بن ولید به سرداری ده هزار سوار آورد از دست ما بیرون رفت بر این فرمان - اید - گدینه ارادن - ساست آ و رویکه دستوردار - در - شدند - خالد حیره تاخته دوامت هر او در هم اچاسته - در - فرستاده پیشی می کردند اما این چنین - در - در - همه بود تا جایی که فرموده اند ده ستم و هراس - ا - ا - نیروی در درینکاهی بهی اردشیر (ولایت)



(بحرین) و در جنگ استناد (کرج مسلمان) چون لشکران  
 ایران حر نکهانان شهرها بودند شکست خوردند و این شکستهای  
 خرد بر گستاخی مسلمانان و بیم و هراس ایرانیان افزوده مردم هر  
 کوره را راز امنیت بودید صاحب و این سه چون دیدام کار  
 پردازان بدان گونه که نادر و شاد گدازان جنگها و درمها و ناکاری  
 های مردانان و ناحگیران را بنایه دهمیم شهمشاهی برسانده و قاتوانسته اند  
 راسمی برده کشیده اند در انجام این نامه هر چه را به حسن بحسن  
 دیده ام می نگارم و از آنکه که شاهزاده و خداوند راده من سعد مندر  
 خواسته است در راه شهمشاهی ساسانیان و فرزندگی ایران حامیانی  
 کنیم این نامه بر بهمان گرده منویم حر آنکه سه بهمان دارم ده  
 دو میان بهاده و بری اسوار ماین آنها سوگند خودن شهسار  
 و احوا سمارم بهمان بهت آنکه سعد مندر راحای شمن ندر ایش ساخته رواند  
 حیر، سار و نواناس دور فمصره از کار داری و مر را ای این سامان بردا بدو و آنکه  
 در کارها ماه شاه به حسن بهمان سو فرماید و درم ن ماوش به دهه جنگ  
 ارد. این و کا پردازان از رگمردارم حاجی باشد سو آن ن اح و ناله  
 حیره در اراء و انمانه که ماه اسالان گرفته اند حسیده شود و بی هرا  
 د برای آماده ساختن بهاده و شمن گری ر مسئله ای بردا بد  
 د ران این سه و دیگر ره و احوا و در حادان مندر و در ن ری  
 و بر می آنکه بر به مسلمانان را رور به سر راز حهای خود ر بد  
 و مر را این رای در دگ شهر های پور سه ان به ر

و بمان میگذاریم تا هنگامی که آن شهنشاہ جو اسخت بر تخت ساسانیان  
 استوار باشد از زندگی چیری فرو نگذاریم . . . نامه مثنی که با بقاء  
 رسید بلکه آه سردی کشید چنانکه همگی شنیدند و پس از اندک اندیشه ی  
 بعمر و گفت هر چند مثنی در نگارش این بھر از سچمش که تا من  
 بر تخت داشم ندگی مینمایید حردمندی کرده حر آن که در بعم آید و آند  
 شما مردمانی ایران درستی خود را سود ناسود من بیوبد کنید شاید  
 گروهی مرا پادشاهی بخواستند یا من نابود شدم آنگاه شما مردم بگو  
 نژاد و مهربان ایران را یاری خواهید کرد ، و دروازه سورستان را  
 در بگهایی شما است بر روی دشمن خواهید گشود

\* عمرو از سخنان آرمیدخت شرمندہ شده بسکی که من داشت  
 نوزش خواست و دیگران بر با او همراهی کردند پس من ای دیگا  
 را در باره بیسمهاد مثنی پرسید و آرمیدخت پاسخ داد : در آه  
 آنچه را که او نوشته است بپذیر ، من هم همداسم ، خودش  
 آشکار داشته و پس از گفتگو هائی قرار بر آن گذارده دارم که هر  
 ( صدراعظم ) و و استر و شاهسالار ( و در نامه ) در درین رسیده  
 تا چند تن از داد و ستدان ( و االی های باب ) در حضور هم قرار  
 اندوختی شود و طرحی بر رد که مردم آن باره که در صرف کرد  
 در آمده اند رسد و ان بشورد و ری هر شهری انسمه سماء که  
 هالی روانه سازند از آن پس شمساه آرمیدخت رک دید ای های  
 دشمنش بحر رسد و شراست بر دین طرح هر د

باران وی آگاهانید و در باره جلوگیری آنان رای باشند که آنان بجهنم  
را در خواست ماه آفرین گفت : - چونکه آن نابکاران هر هفته در  
خانه زهره که هم خانه خود این کمینه است گرد می آیند بهتر آنست  
دسته ای لشکر فرستاده شود همگی را دستگیر سازند تا از گزندشان  
بیداریم آزر میدخت پاسخ داد : من خویش میدانستم و قباد نیز که  
بدبیری آنها بر گزیده شده مرا بیش از بیش بیاگاهانیده است جز  
آنکه باید دید آیا از دستگیری آنان هیچگونه زبانی پیدا نخواهد گشت  
غباد گفت : - هر چند مرا سوگند داده اند که راز ایشان را پوشیده  
بدارم اما چون نخست آنها بمن بد کرده نابودی مرا خواستند پیمان  
ما شکسته شده انست که اکنون هر چه بتوانم برای و برانی آنان  
میکوشم جز آن که باید دانست کار این گروه با دستگیری یکی دو سه تن  
انجام نمی پذیرد زیرا در همه شهرها در میان مرزبانان و بزرگان دیگر همدست  
های نیرومند دارند که تا اینان را گرفتار سازیم آن ها از فرجام کار  
خوبش بیمناک شده سرکشی آغازند و دشواریها بیش خواهد آمد  
رای من آنست که با ایشان چندی هم به مواری بگذرانیم تا جنگ تازیان  
بیابان رسد و کار کشور سامانی بپذیرد آنگاه بنگریم که چه باید کردن  
بهمن با غداد همراهی بود اما عمر و خود را اندیشناک نموده میگفت :  
- بیم آن دارم که ایشان در هنگامی که سیاه ر پادشخت دور افتد و هیچیک  
از ما اندکیان در آستانه نباشد گشته خبی و ورزند و رشته از هم بگسلد  
گفته کو دراز کشید و در پایان سخن بهمن نهادند که کنیز هندی ماه

آفرین در خانه زهره بماند و غباد بهمراهی بهمن بمیدان جنگ رود و عمرو نیز نژادش آشکارا گشته پادشاهی حیره فرستاده شود اما هر روز یکبار کنیزك ماه آفرین را که نزد شهنشاه میماند از گذارش کار دشمنان آگاهی داده ماه آفرین برای غباد و شهنشاه خویشان نیز برای بهمن نامه روزانه بنگارند و بهمن از اردوگاه خود تا پایتخت در سر هر فرسنگ سواری بگذارد که نامه دربار و نوشته وی دست بدست بزودی بیابد و برگردد و در انجام سخن گویا دوستان چنان دریافتند که بهمن را با شهنشاه سخنی هست از این رو همگی خود را بکناری کشیدند آنگاه ارگبد جوان برپا خاسته به ملکه گفت : ای شهنشاه گفته گوی کارهای کشور پایان آمد و شب نیز در گذشته سپیده نامدادان در کار دیدن است آیا در این هنگام که فرشتگان آسمان سرود مهر می سرایند در این هنگام که هزار دستاوی کجاستان راز و نیاز افتاده ز زهره موبدان یزدان پرست دو ستایش او رمزد بر لك هر خفته ای را بداد و هر دل افسرده را بشور می آورد ، در این هنگام که نیرگی ها از روی جهان رخت بر بسته دیتو مهر تابنده دل و دیده مردمان را روشن میکند آیا نیایش و ستایش ابن کمترین بنده خویش را خواهی پذیرفت . آه ! زبانم لال باد اگر چیزی بجز يك سخن امید بخش از تو بخواهم - آیا دستوری میدهی که در دسته خنجر خود بنویسم : ( بهمن بنده زر خرد آزر میدخت ! )

آزر میدخت را از سخنان بهمن چه برد بر آفر خسته گونه هایش

چون گل سوری سرخ شده میکوشید پس از آن گفتگوهای دراز و  
افسردگی بخشی که در انجمن پیش آمده بود اکنون بکرنک برشگفته  
ای بخوبیشتن داده باشد و بالبخند مهر آمیزی فرمود او! بهمن من  
کمان میبرد که جز در نوردیدن انهمه دشواری ها که رو باروی ما  
کشته است تو اندیشه دیگر نخواهی داشت! راستی روان جوانمردان  
را تاب و توانی بزرگ است. اکنون چه جای این سخنان است که  
میگوئی! - بهمن را آن سرزنش نرم و دلبرانه بیش از پیش گستاخ کرد  
و بر کشته آنسوی تالار را نگریست که دیگری آنجا نباشد و چون دید  
دوستان بیرون رفته ایشان را تنها گذارده اند در پیشگاه شهنشاه بر  
زمین افتاده چهره اش را نزدیک نیم چکمه آزر میدخت بر زمین  
سائیده اشکهای گرمش را رها ساخت که رو وزیر بای مانکه را مروارید  
نشان نمابد و با آواز لرزنده ای که سوزش شیفتگی از آن بدیدار بود  
گفت: «ای زاده مهرتابان، ای خداوند جهان، و دارنده جان زردان  
من، خوبستن آگهی که سالها است در استانت پروانه وار گردیده  
با آنس هرت سوخته و ساخته ام و هیچگاه گستاخی نورزیده جز  
از راه انگاه سخنی و با ربختن سرشک نشانی هویدا ننموده ام مگر  
آنکه اکنون نمیدانم مرا چه افتاده است که یارای شکیم نیست، گوئی  
مرک شرد را بی چشم می بینم و پیک نو میدی هر دم بسرای دیگرم میخواند  
باشن و را سزد که مرا از این سستی و زبونی نگویش کنی، آری  
در را بیستی که در تاشاکش روزگار از بخت خود نالد و بر تیره روزی

خوبش بگرید اما کار من از اینها گذشته است - مرا بمیدان جنگ  
میفرستی چه بهتر از این زیر رزم آزمائی ناز بچه دلکش جوانمردان  
میباشد و از این رو باخرمی بی اندازه بسوی دشمنان می شتابم و ستاره  
فیروزی را از همین جا پیشاپیش خود و سپاهیانم می نگرم که همی  
تابنده و دمنده است اما نمیدانم چیست که دلم را از سوی تو می لرزاند  
سروشی بمن میگوید که دیگر تو را نخواهم دید، دیدگانم از دیدار  
چهر فروغ بخت برخوردار نخواهد شد پس از این .... گوئی سخنان  
دردناک بهم بگفته خواهی با اندیشه های بیم انگیز را بیاد آرمیدخت  
ناز آورد که بی خودانه از جا پرید و با رنگ مهتابی شده میخواست  
روی بمن خم شود لبك خویشتن داری کرده بر جای نشست و نالان  
گفت : - بهمن - همین سر است دیگر لبك مرك رسو داد خود بسوی  
ما میشتابد بهمن! تو بیدار نمیگوئی تو درست آن چیزهایی را از پیش میبینی که  
من نیز دیده ام اکنون بگو، بگوی که چه میخواهی :

ملکه پس از این سخن سرش را پشتی کرسی تکیه داده مانند کسی  
که از سنگینی بارها درهم شکسته باشد چشمش را به سقف شهباز  
دوخت بهمن پاسخ داد: -- نده ات از تو چه میخواهد ؟  
ای ورعزد پاك چه بگویم ! تو مرا باری کن تا در پیشگاه او  
سخن بگزارم بگفته باشم - نی، نی راستی را یوشیده نمیتوان داشت  
من از تو همین را خواستارم که اگر روزی پیش آمد که خنجر  
گنه، جوئی به تویم و اشکافت در آن دم مرك، در دم و بسین از این

راه شادمان باشم که در آسمان تابناک دوستی و مهریابی در بهشت  
خرم فرخندگی و فرهمندی در میان دلداده کان و شیفتگان تاش رویت  
تنها من دارای جایگاهی و بره گردیده‌ام از این رو که دست بوازش  
بر سرم رسیده و خاک نایت را بوسه داده‌ام

آری کدام آسمان کدام بهشت کدام پایه و مایه کدام بر روی  
و شکوه کدام دیهیم و افسر برتر از انست که در ده و بسین بدانم  
بنده را در گوشه ای از دل شهر بار جا و جانگاهی بوده است.<sup>۱</sup>  
ای خداوند فروغ بخش این همان مینوی جاودانی است که بنده ات  
خواستار میباشد . . - آزر میدخت سخن بهمن را بدس گوه برید  
که دست بوازشش را با دلربائی و شبوائی شکفتگی بخشی که شمه  
خودش بود دیس برد و بهمن با کباز آرا به دو دست گرفتند بر لب نهاد  
آزر میدخت با کدام، آزر میدخت غیور، آزر میدخت که  
هرگز بگمان هیچ آفریده ای برم کردن قلب او با بهتر گفته باشم بردن  
دانش امکان بدیده در این دم و بدین گونه که دیدیم راضی شد با  
اولین جوانمرد خدمتگذارش که خوششمن تا نخستین نایب بزرگ بلندس  
ساخته بود دیمان زناشوئی بهاده مهره مهر در دارد، ای شکفت آرا  
غرور بهادی و طمعی این دختر جهاندار در آن دم دگر گونه گشت با  
ازی پوشیده در همان بود که مداست هر گز چمنس ردواجی وی  
نخواهد داد با او خود آری بدگی حویشتن با میدرد<sup>۲</sup>

### بند نهم - داستان جنگها

هنگامی که بهمن جلو درگاه طالر آمد که دوستان را آوار دهد و در تو مشعلی که در راهرو میسوخت ماه آفرین ربك را فروخته و تبسم و برا که در کار محو شدن بود تشخیص داده به غباد اشارتی کرد — راستی این بیت سعدی وصف الحال بهمن بود که (سیب گوئی وداع یاران کرد - روی او همه سرخ و میمی زرد) دیدگان بینای زندان آن جرگه بخوبی میدید که از یکسو آثار امیدواری و شغف در چهره بهمن جاوه گر بوده و از سوی دیگر ناامیدی هائی که زاده ناهنجاری زمانه و مشکلات روز افزون است پیمایی جوانمرد دلبر مار هر لحظه برگی و شبانی زیرگی می بخشد در مدنی که بهمن ب آزره مدد مخمشول از ر مار بود عباد و ماه آفرین بر در اطاق دیگر دوچار بی تالی ها و آ و داری عمرو بود.

راستی این جوان تازی را که خون پدر و وصیت های - ابر را بار عشق و محبت آزره مدد مخمشول ساخته بود در آن هنگام دشوارتر از ساعات زندگانی را میگذرانید و بر او میدادست بهمن این صبر و استقامت نخواهد شد مگر آنکه بتواند از مالکه نهمانی نگردد و این صبر مناسب ترین فرصتی نبوده است که آزره مدد مخمشول را پس از سالها مقاومت که در برابر زاری و نیازمندی های جان سوختگان و داداد کانی خویشتمن کرده است بدام آورده عهد وصال بگیرد آن وقت تکلیف عمرو دل بر دین رفته ناله باخته چه خواهد شد این سبب بود که عمرو



آنها برای زندگانی و آینده خوب شدن قطعی شمرده و در حالی که ناله در گلویش گره خورده دانه‌های درشت اشک تا بروت های تازه دمیده اش می غلطید بماء آفرین میگفت : - ای بانوی گرامی بکدم بداد من بینوا برس و تو ای غباد ای مابه امید من درست بنسگر ، روان بدرم را از خویش ناخشنود کردم و نفرین مادرم را خریدم همگی بزرگان خاندانم را رنجانیدم زیرا دای نند نگاه دارنای شهنشاه گشتم - ای عیسی مسیح ، ای خدایان ؛ اکنون چه چاره سازم ؟ من باشن شادمان بودم که اگر او مرا با سر انگشت مهربانی نمی نوازد دیگری را نیز کام نخواهد داد اما اکنون . . . .

ماء آفرین رشته زاری و ناله عمرو را بریده گفت : - برادرم در خسر و بخود منال آوام باش که من از رازهای درونی شهنشاه بگو آکهم و میدانم که هرگز بهیچکس پیمان کام بخشی نمیدهد و بویزه واد در نزد او گناه و جاهی است که تو خودت هم نمیدانی عمرو گردن پاسخ داد : من مردی و مردمی سوگند میخورم که شهادتی و مهر او جز ارسرندگی و جانشناسی نیست و ناندازه ای را دوست میدارم که اگر بدادم کسی برای کشور او و نگهداری شهر باری ، مردمی در انش سه دهاند اسب بندگی آنکس را نیز نگردن میگبرم ر حشونوب که همس نادیداران که رای او جانشناسی میکنند هزار بدم ، من والا تر بودم ، - در همین هنگام بود که بهمن دوستان را آورد و در کنگره ای عمرو اعصاب و ماء آفرین بریده شد

چون دوستان بتلار بازگشتند آزر میدخت را در حال مشوشی یافتند اما تشوشی که میکوشد آن را نالیند های ظرف خود بپوشاند فرجام این انجمن گفتگوهای بود که برای تعیین تکلیف هر يك از رفقا و کارهایی که از روز آینده شروع میشود بعمل آمد و ملکه بهمن فرمان داد داستان نامه مثنی بن حارثه در باره حملات اعراب و فتوحات آنان فردا در جرگه سبهدان مورد توجه گردد زیرا چنانچه نگاشتیم مثنی در نامه خودش ادعا کرده بود که کار پردازان حقیقت وقایع را بدربار ننوشته اند و اینک داستان درست را اوبعرض رسانیده است

مهر داد اصرار داشت که اکنون نیز آن داستان خوانده شود تا ببینند آیا طرح آب در جرگه سبهدان صلاح خواهد بود ؟ آزر میدخت عمرو فرمود که آنرا مانند خواب و عمر و نفره و ده رفتار کرد -

در آن عهد مکانبه اهالی حیره بخط لخمی بود که بعدها خط کوفی از آن جدا شد عمرو ترجمه آن پرداخت که ما نیز بفارسی امروزی نقل میکنیم تا چنین حوادث مهمی که تاریخ ایران و زندگانی ابن کشور را زیر و زبر و واژگون ساخته است بخوبی روشن و مفهوم باشد :

نخستین تاخت مسلمانان تازی بگوره ها و ولایات بار و سما و بانگیوا و لبس بود که از استان ( ولایت ) به غباد است و در آن تاخت و تاز من حاضر نبودم و فرماندهی مسلمانان خالد یور و ابید را بود

و مرزبان ابن سه کوره (چلدا دور) (۱) مهتر عیسویان است و این  
 مرد هر چند از سرکردگان دیگر استاها ناری خواست پاسخ نیافت از ابن  
 رو خد مندی نموده بمن فرسناد که تو در میان ما و خالد بنیاد آشتی  
 بگذار و بس از گفتگوها ده هزار دینار بخالد داد تا از آن سه کوره  
 در گذشت و خالد از آنجا به حیره رفت و مرا همه اندوه از آن  
 بود که مسادا هموطنانم در حیره گرفتار شمشیر مسلمانان  
 شوند این بود که باشان بیغم دادم اگر آن انداره ساء ابرایی در  
 شهر هستند که بتواند از تازیان جاوگیری کنید بجنگید و گربه  
 بسخن بیهوده ایاس دور قاصه با مسلمان در بیفتند - اشگران ابرایی  
 که در شهر بودند چون هیچگونه دستوری ارباب تخت داشتم حیره  
 را گذارده و بس کشیدید و بررگان سهر ایاس مرزبان را به آشتی  
 واداشتند و بود هزار درهم بخالد باج دادند و من نکوره ایله رفته  
 بودم چندین بار بهر مرزبان آجا بیغم دادم اکنون که بایستحت  
 در هم و برهم است و کار کشور سامانی ندارد با مسلمانان مدارا کن  
 و چون تو دیوسه تازیان همسایه اب را از حویش رنجانده ای  
 انک کاری مکن که آنان با شمشیر مسلمانان از تو کشته دبرمه را  
 و نگیرد اما او اندر مرا نشنعت و خالد را تازیان بسی بگر و نی  
 عجل که از در بار دشمنی هر مر را بد داشتند بچنگ او ترعب کردند  
 خالد بایله رانده و هر مر بیر با سباء برابر وی آمده حویشمن به

---

(۱) جلسانور را اعراب «ان صلونا» خوانده اند مهتر مسیحیان بطی

میدان، حمله فریاد بر آورد : / مرد : مرد ! بشو کرده ناپوش  
اگر مرد است خود بیاید ) خالد اسب دوانده با ~~دو دانه~~ دانه  
دس از کمی کشمکش هر دو سواره شده بجنک در آمدند و هر دو  
سوار از ده برزخ آن دو دلاور مینگرسنند شمار لشکریان مسلمان  
هیچده هر دو میرسید زیرا ده هزار با خالد آمدند و هشت هزار  
از بیس نامی بودند که فرمان ابودکر حلیفه رسول (ص) بخالد  
دیوسه و این هیچده هزار بن همگی اهل ایمان و دس برور بودند  
زیرا خلیفه فرمان نوشت در لشگری که بجنک ایران مسرود هیچده  
از دس رکشتگان را ها که هنگام رحلت رسول (ص) مرگد گس  
و برور شمشیر بار ایمان آوردند بدو رفته بشوند - سواره هر دو  
دس را در دس خون این مردان هم شده دس کی دانه  
دس در آمدن حمله دس بر بروری مسافر دس  
شکست او را ( مرده ) شمرده فال نام میدادند دس دس رحوا  
همه حادبان راست و چپ سواره او را داشتند یکی عماد الدثیر بن  
دگری ابوشحان دشیران و اس دس دس سرداران سه گانه  
حورده بودند از حلقه سواره آری دس برور و از اس برور  
همدیگر را با ربحس بسته بودند و بتوانند برور دس  
بدل چند صریت هر دو چنان عمودی بر فرق خالد و اخب که هر دو  
اگر او را حورده شده دس داشتند و در اس هنگام قهقاع دس  
دیمی که کو حباب ای واحد بود دس دس ای دس دس

[illegible]

نوثره که بجامه مهشتی (۱) سر افراز شده بود -- ماه افرین رسید  
 جامه مهشتی چه آرش (معنی) دارد؟ -- شهنشا فرمود: -- از  
 روزگار باستان آئین مچنان است که هر کسی در راه فرزندگی مرز  
 بلك ایران جانفشانی های سترگ مینماید کلام و جامه ای ارعوانی پراز زیور  
 و گوهر ناو می بخنند که آن جامه را روی رخت هامی پوشید و  
 بهای آن صد (صد) هزار درهم است و در دستگاه شهنشاهی ما برتر  
 از این دانه ای بیست و دارنده جامه و کلام مهشتی در سرافرازی بی مانند  
 میباشد و همچگاه بس از هفت نفر در همه کشور کسی نمیتواند  
 دارای آن جامه شود مگر یکی از آن هفت نفر بمبرد -- عرو باز به  
 خواندن تومار پرداخت از این قرار:

خالد چند بن کس از مردم حیره بخدمت گرفت که به جاسوسی  
 بداند و بسیاری از ایرانی ها میر که دین های مردک یا مسیح دارند  
 با خاد پیمان میداد که هرگاه سیاه ساهان شهر و دواز استانی رسید  
 خود و خانواده شان در آن باشند و در راه آنها همه حیره می ساهان  
 بداند -- همین جاسوسان که دائمی در سخت رفعا خسری آور  
 خالد را آنگاه ساختند که شکست هر روز در تیرهون و اولد افکنند و  
 فارس بادوسان شوس سرداوی ساه مهور و ... شده ... در آن  
 دیده است --

[۱] جامه مهشتی و کلام مهشتی چه رنجه بود که در راه ایران و  
 آخرین مهشتی ما نموده اند و کلام مهشتی چیست آن کس باشد که شادمان در دلف هفت  
 ... در دلف هفت ...

خالد چون از آمدن قاون آگاه گشت همان جاسوسان حیره‌ای  
و پارسی را بار فرسداد تا میان اردوی ایرانیان شهرت دادند که  
تازیان در انتظار رسیدن کمک‌های تازه می‌دشند و اراس رو تابکی  
دو هفته دیگر برای جنگ آماده گشته قدمش بخواهند گذارد و سر  
برای اغفال سردار ایرانی چند تن اتراریان حیره را فرسداد که با قاون  
گفتگو کرده چنان بمایانند که مسامانان حاضر خواهند بود و وی  
فرار صلح را بگذارد

دار جاسوسان بخالد خبر آوردند که فراریان میدان امله که  
بهمراهی عباد و ابوشحان رو بانهخت می‌رفتند در راه به اردوی قاون  
برخورده اند و اوایشان را بسیار سرورش برده ناخود بگذاشته است حالداراس  
خسر شاد گشت و گفت البته این سمایان فراری برای درر ساحس ملت و د  
داهی از حویشش تا نتوانند از نیرو و قدرت ما مسامانان گراف گواهی  
دموده اشگریان قاون را دل شکسته و سست دل خواهند صاحب

و الحمله تدابیر خالد نمر بخشید زیرا قاون و دررگان سپاه او  
چون شنیدند که مسامان ها برای آشی حاضر هستند و سر در انتظار  
رسیدن کمک آیمون با چندی برای جنگ آماده بخواهند بود خاطر  
جمعی حاصل کرده در آادی مشهوره (مدارا) آسوده نشستند از  
استدباب خالد بیهوشی سپاه ارداشمه با تندی و سرعت رو باردوی  
قاون رانده همگام برآمدن آفباز دربارشان رسید و اس رسیدن  
ناگهانی برای درادن که منتظر آن بودند اسباب تشویش گشت و با

رفتند که خود را آماده کارزار کنند خالد حمایه برد. آنجیزی  
که بش از همه بومندی دختر میباشد و شمار رشت سران سپاه بود  
که همگی ست یکدیگر گیمه ورزیده نفاق و دورنگی داشتند  
چنانچه هنگامی که دزد سه سده ایران را مسلمانان در میان گرفته  
بودند، دسته دیگر محروست باری آباشمند سردار آن دسته تیس  
های خود را از بن رفتار داشت و آن چتری بود که من بچشم  
خوس دیدم و دانستم که آن سردار بواسطه نیمه آنکه باسر کرده  
محسوس شده ن داسب ندارد. صد ها ایرانی به مشر مسلمانان پاره  
پاره شونا. در این میدان دو زره ارسپاهیان یکو جنگیدند و نخستین  
انگرنایی که در خود قاری شمیر می رند و دسته دیگر گریختگان  
مدان امان بودند که در بر و بران آمده ابو شحان کار را رداختند و  
داسمان آن چمن و دکه چون مسه بن اشتر خان هجوم رده  
عماد و ابو شحان رفتار سرداران. نفاق آن و دزدان دنده نایی  
ارزندگی سر شدند و بر اعماد در میان همراهان خطای ای جواب  
که این بنده عم آرا اردان موثقی شمشیر و میکاره ای اردان  
ما در میدان بهمن شیر (انه) ننگ گیر را بشید. بن نامه  
به در میدان دیگری د یاری سرداران و رهمائی سپهتان در کرا  
ری داد مردی داده کین خود را از تاروس بسامیه ایست میفکرم که  
اخرین بمداد گریه همک و داس و نکالای و مردافلی و در ایرانیان  
دیدند، و چون روز و شر است که پس از این بهره مردها.



کشور جز از بندگی و بندختی نیست ا این رو مادون هرک را  
 مردگی تاریخ برتری داده سوگند خورده ام که روز خویش  
 را در این میدان نرجام رسانیم دیگر شماها خود داند) ارمیان  
 لشکریان ردیک هزار تن به آن دودرد که یکی سر هشتاد ساله و  
 دیگری جوان سی ساله بود گرویدند و همان هنگامی که سپاه قدرن  
 روگیر نهاد این هزار تن بر تاربان تاختند و کار را ی کردند که  
 برق از چشم مسلمانان گرفته شد و خالد به می گفت (اگر در یان  
 بخواهد همیشه بدس گویه درم نیازماند یک مسلمان در روی زمین  
 بخواهد ماند)

هر ی از آنها چند مسلم را کشته و رحمی کرد تا کشته  
 شد و آخر ز همه عداد هشتاد ساله که ششمس را شکسته بود  
 سی دو دست گرفته در هر ورقی که میخواست حس را در می مانداحت  
 و چهار هزار اشگری که همراهش بحال مانده بودند عداد خواهرک  
 ر داشته و ساحل ورات حمک کمان عقب می کشیدند و خالد  
 به چندی در کوهی مردار میکشد مقت خود دانست و مسلمانان  
 اسیر در دوردت نکشتن داده آن را درها دند چون ابو شحان  
 نه رسید از بسیاری رحم ها را بود در آمد و در آن حال  
 می سر در در رس را چون عداد رگین ساخته مش پسر محوس  
 را با کادی از چمد دشمن ها بد بود و آسوس گرفته  
 آمد و در میان دودار شد و راه کشید و (ارای تو



و پیش بینی های تیره و تار امیخته بود بسر آمد

### بند « دهم » جنبش ایرانیان

رور يك شنبه نامدادن بود. هوا رنگ كرك و ميش داشت . دربان كليساى هند كه بزرگترين مزرگت هاى شهر حيره بشمار مى آيد دروازه پولادين را كشوده و چندين كس از چاكران باايمان مسيح به آب و جاروى خيابانها پرداخته بودند . اين دربان پير مرد كه با پشت كوژ و موى سفيد خود سالها بود خدمت كليسا را بجان و دل مى كرد و از بسيارى رنج و زحمت خود شكوه نداشت اينك چندي بود كه سبب يك حادثه ناگهاني از انجاى رظيفه نماز مانده و همين روز گذشته نزد بدر بزرگوار بطريق كليسا استدعا كرد ديكري را بر جاي او بگمارند اما آن حادثه اى كه پير مرد را يك ناله ناتوان ساخت چيزى بود كه در آن روز گاران مكه در به مردم بيچاره ولايت بر مى خورد ، بدین معنى كه سياه تازى كه در آن بواحي ابرو داشتند شب ها به عنوان دست برد و نفوس احوال دشمن بيرون آمده ساخت و تار و پودى پرداختند و هر وقت دهان ابراي دست شان به مى رسيد ناچار در آندبهاي حيره كه جزيه داده و در امان آنها در آمده بودند سياهان راى ورود کرده هر چه از مال و متاع مى داشتند با زور و زور مى ربودند .

برابر اين گونه سياهان از مسلمانان مى بردند .<sup>۱</sup> - لامى  
سار دور زمينه در جمله اعرابي بودند كه اعتراف<sup>۱</sup> و كرمك

نزد يك كليسا سكني داشتند و يك شبى كه دسته‌اى اعراب به بهانه گريختن  
چند نفر لشكري 'برايى' آن ده وارد خانه آنها شدند و بنى تجاوز را  
گذارند بىر جوان ناب نياورده تهديد كرد كه متوسط رئيس كليسا  
نزد خالد شكوه خواهد برد و اين خود براى كشته شدن او برهان  
قطعى گشت. فقدان يكفرزند بيگناه بىر مرد را بىتاب ساخته كينه  
مسلمانان را در دل او لحظه بلحظه مى افزود. امروز بايد مردم  
شهر حيره بكليسا آمده نماز يك شنبه را بخوانند و بىر مرد بىت كرده  
است كه از همه حواهران و برادران دينى التماس دعا نموده در دل  
شكست اعراب را از عيسى مسيح بخواهد. در اين حال شيهه اسبى  
به گوتى رسيد و چون بىر مرد بىشت سر نظر انداخت سوارى را در  
زى مسلمانان ديد كه بظرف كليسا مى تارد بىر مرد در دل غرين كرده  
مى لنداند را كندارده و خود را واپس كشيده به يكى از جايرو ب كسان  
گفت: بىرس اين درنده با چه كسى كار دارد.

اما بيش از آنكه از آن سوار بىر شى شود او آواز داد:  
- زيد آنا از دوستان خودت مى گيرى.

بىر مرد دربان كه آن صدا را شنيد آشنابامت و بر كشته بدقت د  
چهره سوار كه از اسب دمانه مى شد بگريسته فرما داد: او را بآباد  
بار ديزين من تو ه بتي كه مرا از ديدار خود حره ساخنى! - و بيش  
رفته او را در آغوش شيد اما ناگهانى مهمان را رها كرده گفت

این رخت‌ها که پوشیده‌ای چیست مگر تو هم از سر آسمان روگردان  
شده برای زندگی ده روزه مسامی را برآورده‌ای؟ آه که این مردمان  
همگی سست بیدمان و بسرو گردن چرخ می‌سند و هر که را بسرو و  
زور افروان تراست ندو می‌گروند!

عماد حیدای بیش رفته دست بیز مرد را گرفته روزه درون  
کلمه کشیده گهت



از زرگان در اطاق بطریق بررک رئیس کلیسا مشغول مشاوری بودند  
چندین بار دیده شد که اشخاصی از زرگان حیره از اطاق بطریق  
بیرون آمده بنوکرهای خود دستور می دادند و بار می گشتند و در دربان  
که از خرمی در پوست نمی گنجید و پیوسته ابن سو و آن سو دویده  
و مردم و آشنایان خود اخبار تازه را می پرسید که شاید درباره سخنان  
عماد باز هم حصری بدست آورد از همکیشان تازه وارد که میوه و اوراق  
و اردوی مسلمانان برده و فروختند شنید که خالد سرکرده زرک مسلمانان  
اشام طلاییده اند و سرداری دیگر از مدینه وارد شده که او را ابوعبد  
نقی می نامند و مأمور است که با همدستی مثنی پور حارثه شیبانی  
نوحات را ادامه دهد. پیر مرد دلش نارنداد که این خبرها را بعد از آمدن  
و اطاق بطریق رفته عماد را که جزء زرگان بنشسته مشغول گفتگو بود  
و از داد و بطریق که رند را بنظر در آورد بدرون خوانده پرسید -  
تازه ای داری دربان هر چه را شنیده بود در انجمن بیان نمود و  
نحس هایش از پیش حصار را حرم ساحت و بر خالد را سرداری کاردار  
هشام شاه بود و با وجود او هر گونه شورش را دشوار داشته  
هم شک من وی را سبب شکل می شمردند

بطریق از دید دربان پرسید - آیا آنچه را که شنیدی اسوار  
شتی دربان پاسخ داد - آری از آنها که شنیدم همه را تا امر به  
سنگین شایسته - سی و اوقی بحدود گشت برخیزد و دربان من  
بحدود دربار رسیده است و حدود را با او می شد امر به

مسلمانان را هر چه در درون شهر بیابید برانید و دروازه ها را بسته  
رسیدن پادشاه و سپاه را چشم نداشتید - عماد برسید پس سربوشت شما  
چه خواهد شد ای پدر بر رگوار، بطریق پاسخ داد: ما را این کارها کاری نیست  
و مسلمانان بیر می دانند که ما نندگان خدا جز به نماز  
و ستایش نمی پردازیم آنها هم بخانه خدا کاری ندارند.

\*\*\*

عصر آن روز در قسمی اراردوی مسلمانان که بردگی حیره قرار  
داشت همه بر رگی افتاده بود بررگان سپاه و صحابه می که در  
اردو بودند اطراف ابو عبیده و مثنی بن حارثه گرد آمده مشاوره  
پرداختند جاسوسان اعراب خبر عریمت سپاه ایران و آمدن مندر عرو  
پور نعمان مندر را آورده و حرکت سپهد بررک را دو نمیدان حنک  
حکایت می کردند از طرفی جمعی اعراب سر و دست شکسته از شهر  
حمره آمده خبر می دادند که اهالی با کهان شوریده مایندة مساه دان،  
که مأمور جمع آوری بقایای حریه بود دستگیر کرده هر چند پس از  
مسلمانان در کوچه و بازار یافتند مردم عوعائی با سنک و چوب ر بند  
و ماهام که سلامت بسته بازو آمدیم هر چه داشتیم به عمار  
رفته است

مثنی بن حارثه از اشراف و بررگان قبایله می شیان بود و این  
قبایله قریبها میگذشت که در جرگه انماع ایران و حراح گذار شه نشاهی  
بود در بواحي جنوب عربی بین المهرس سکنی داشتند تا قبل از فتح



۱. یمن اعراب عه و بعد تبع ایران و بعد از تسخیر یمن در حقیقت  
تمام شبه جزیره عربستان تحت نفوذ ایران در آمد حماچه خواندند  
که ورسته دکان حس و سه ر بطاب حضرت رسول ص را مد مد شدید  
و این خود استقرار نفوذ شهشاهی را در چهار گوشه عربستان معلوم  
می دارد و مرد قرآن مجید سوره روه می بینیم که قر س حوش را  
واسته ایران می شمرد اشرف و بررکان قنابل عرب بنمونه دربار ایران  
آمد و رف کرده مورد الطاف بررکان از ان گشه بخشش های گران در  
حق آنان مبدول میشد ر آداب و بحمل و تمدن را از ایران با آن آموخته  
نقلمد می نمودند و ایرانیان را بطوریکه احادیث اسلامی بر گواهی  
می دهد سبب این مهربانی ها و بخشش ها (آزادگان) لقب دادند بحما  
و احرار می نامیدند پس از طلوع اسلام اشراف عرب حوامی میخواستند  
در محله فشار با ناقتصای سیاست مسلمانانی را می بدرقتمد لیکن سادگی  
و خشک و حسود و محبت و محب و بی بحمل و باطنی ر چر و ناآل  
به حسود و ساد و اعا م طافت و برانک ایرانیان طلق میکردند  
ر و اندیشه حه ش و ایمان در الحن سود کرع محبت ر سینه می  
سبب س طات مسلمانان می آمد و هر چه برای آنکه از سادانم حمل  
ن و سادانان چاهان ر لمد ما متح ناشکست مسلمانان آندرها  
مرد و دشمنان از دران عدلمان آند بسیار است و اجماعه می  
ن و سادانان چاهان ر لمد ما متح ناشکست مسلمانان آندرها  
مرد و دشمنان از دران عدلمان آند بسیار است و اجماعه می

و منصب گرفت قول داد هرگاه ایرانیان از عراق داحای به برهید و  
 شهنشاهی آرر میدحت دوام و بنائی بناند او از خدمت آنداری در بع  
 نورد ( واقعا برر کترس اسمانی که تقویت مسلمانان را فراهم  
 می ساخت همان بنوی و حنک های داحای بود زیرا وقتی دوستان  
 ایران آن حالت را می دیدند ورحام بد را بیش بینی کرده برای حاد  
 خودشان طرف مسلمانان را می گرفتند

در آن هنگام که فراربان حمزه بدرگاه مثنی وارد شد احاد  
 موخش آن احیه را می گفتند دسته های دیگری از اعراب رسیدند هر  
 کدام شورش يك قسمت عراق را حدر میدادند از جمله معلوم شد که هر  
 از بجای بررک را دولت ایران فرستاده است که هر کدام با فوه مختصری  
 بسکی از ولایات متصرفی مسلمانان ورود کرده مردم را برصد ماهه بر  
 مسلمانان را نگه داشته اند (حادان) به (فراب داد گلی) رفته و (نرسی) ابوالد  
 نسکر شده (رور به) و در مهر و مرد شاه و (آب سب م ه ه ر د  
 در آن که ای که صاحب نبود بوده اند وارد شده طوفان در  
 بهان مسلمانان سخته اند

ایر سنده و مثنی درسد - نو که از مردد -  
 دره ناس آمد ها و گذارشها چه میگوئی؟ آن زمان در  
 را چه من آمده است که بدد جهاداری اعتماد ابرو می که خود  
 اعماء و مع آد و در طرح ریری شورش خویش شریک  
 در دسج - - - - - چه سده است

مُخَن مرا بشنود و گریه پیش از اینها خالد را اندر دادم هنوز که کارهای ابراهیم دریشان است و آنان از در آشتی در آوردم و حاجی گرفته بیمانی در میانه بگذاریم اما او رای مرا نپسندید و اکنون چنانچه می شنوید کار نادرشاهی استوار گشته سپیدی کار دان مانند بهم با سپاهی بیستمار و سردارانی برابر فریب و دستان بسوی ما می آیند چه باید کرد؟! ابو عسیده باز پرسید: - اکنون ما را چه بایست؟  
 مثنی پاسخ داد: رأی من آنست که خاکهای ایران را رها ساخته و پس کشیده در کنارهٔ میانان عربی نشسته از خلیفه عمر دستوری بخواهیم و پادان جنگهای شام را نگریم که اگر بفروزی مسلمانان انجام یابد لشکریان آن سامان کمک ما را آماده خواهند شد - ابو عسیده چهره درهم کشیده گفت: - چنان می بیندارم که در تو خون عربی ناپود گشته است و ربه هرگز در برابر ابراهیمای تن پرور و رامش دوست بیم و هراسی بحویشتم راه نمیدادی! - این را گفته سایر برادران و رؤسای عرب که در چادر نشسته بودند بدین گونه خطاب کرد - مسلمانان هرگز دشت دشمن نمیکنند. رای من آنست که دامدادان بسوی لشکر ازرك ابراهیمان رهسپار شویم - دیگر برادران که آتش ابو عسیده را، ای کارزار رانه کشی با نمند ناچار با او همراهی نمودند

### بسمه یازدهم در لشکر گاه ایران

خروشب نامان در سه ششده ای حاو، این نهمان گشته سنی تارالت و هراس گیر روی جهان را کشیده، در گان برپا ش سهر پرده

از رخ اشده برای سمات خاطر های افسرده ای که ساعت های در  
 تنهایی را نمائشی آن من مگردانند گاه گاهی سوی کدنگ پریده  
 برهای پورانی خود تمام مهر و دلدادگی میفرستادند حلکۀ خرم و مهناوری  
 که در کنارۀ راست و برات جای دارد در این نقطه بصورت شمه جریبه  
 است که محرابی در دخاله بیست و نه در اطراف آن انداخته و  
 آبادی بردگی که مسکن چندین صد خانوار است در میان سم دائره  
 افتاده نازنان آن را ( قس المناطف ) خوانده اند

سرزمین ( قس المناصف ) در ششی که موضوع تا بخت ما است  
 گوئی چراغان به دربار ارض سوی آن در فاصله های معین مشمول  
 دیو پاس بود و در شعاع آن ها ساهی خنده ها و حرکات و چادرهای  
 سیاه دیده میشد آوار سپاهمان تلاطم داشت و گوش میرسید که دم دم  
 فریاد میداد ( سپاه ارانیان شاد باد ) سپاه تلاطم در چهار  
 سمت اردو کردند حصار حصار جیر آن می شد ششم بدر و از  
 اشدرگاه رسیده و در اردو ای مشعل برک سالار شب در  
 می شدیم و در راه اداب اردو بود سالار به جوانی رسیده و دلیر  
 از و بسطیدار و سپهر را به رحیم عرب ابن المم خوانده اند یعنی فرزند  
 یکی از آریست حارار که مکرر اشاره کرده ایم و محبت او  
 محترم در راجه ایران شمار می آمدند و در معنی خانه و گاه مهر  
 و دقت و استقامت و سپهر را در کمال اطاعت صاحب جاه می شد

هنگامی که این جوان و سپهر بر درستان خود فرمان میداد  
 بیکدیگر در رسیده گفت: سالار ماعاد کهشواد، آن فرخنده باد مهین  
 سبهد ارده یکم بهمن تورا هم، خواند. عباد همان دم بر  
 اسب نشسته، بسوی خرگاه بهمن رو نهاد، شد چون بجادر سبهد بزرگ  
 رسید یکی از چاکران بس آمد آ که می داد که بهمن ناگهانی چند از  
 سالاران بزرگ رو بکنار فرات رفته او بر باید دنبال ایشان برود. عباد  
 مهمتر بر بغل نکو فرود برده چون بدروازه اردو رسید سر هتک ناسه نان  
 نشای حواست و عباد آهسته ناسخ داد. (درفش کاربان) سر هتک پاسمان  
 فرمان داد تا رنج بر گشودند و سالار رو به کنار فرات اسب تاخت  
 و بیک دسته از سپاهیان تالابه که نشانی می خواستند ناسخ گفته از  
 آنها هم گذشته و برد خود را شگفتی بسیار می اندیشید که چگونه  
 از کد بهمن آن هنگام شب از اردو بیرون می رود در حالتی که فرخنده ای  
 و فرخی ایران وابسته به تدریسی این جوانمرد دلیر و بررگوار است  
 هر برایشی و حجامه اعواج آب می دهد که با انعکاس سنازدگان بر  
 و جلالت حاکم عباد است



هر این هنگام آوازی از کنار آب شنیده شد و در تاریکی زورقی بچشم  
آمد به دو مرد آنرا بر روی ریگها می‌کشیدند و پس از اتمام آنکار یکی  
از آن دو تن رو بالا آمده سه بار سوت زد و بهمن یکبار جواب داد  
و بدوستان گفت: این مثنی است که بهمن خود را اسنوار داشته آمد

\*\*\*

گفتگوی مثنی با سرداران ایران پیشتر بر سر کارهای آینده بود  
آنچه که ما آگاهی داریم مثنی سوگند یاد کرد که با پادشاهی آررمیدخت  
بایدار است همه جا بسودایران کارگر باشد و از چگونگی رفتار و احوال  
مسلمانان آنچه نابد و شاید شرح داده و بهمن بهاد که هرگاه دلاوران  
ایران بتوانند ابو عبیده ثقی را از میان بردارند و در میدان جنگ فردا  
فیروز شوند مثنی کاری کند که مسلمانان دیگر هر جا هستند خاک  
ایران را رها ساخته عربستان را گردند پس از دادن آگاهی و گرفتن  
دستورهای مثنی در زورق نشسته به همراهی چاکر راز داری به  
داشت برگشت و عدد که همراه دار دار دیداردوی اعراف شد از  
دوستان دینی بهارات بهانه زد و دو رفیق و چوب دار آمد  
در هتاک و اداء نمودند بار را حده در آوردند و کلاه  
پس بر سره قیام کردند که با و آتش می‌رسند در رکبه ملک سینه  
حرما و رمون بدوستان را که را ادبست داشت و درست آن  
بر مسائلی می‌باشد که هر بار به اما حرما در تن می‌روند و  
پس از نوحی هائی به در در ملک کرد و بهی روستائی

ما مشك را بر آب افكنده روى آن شست و باهايش را بجای پاره  
برده دمی بعد از دیده پدید گشت

### بند دوازدهم جاسوس ایران

قباد مشك در باد را در گوشه پنهان ساخته در حتان خرما را  
شابی خود قرار داده بهوشش سیرد آنگاه بسته زیتون و خرما را بدوش  
گرفته رو باردوی اعراب روانه شد، لشکرگاه مسلمانان در خلاف ایرانیه  
خاموش و تاریک بود و جز سیاهی چند خیمه كوچك چیری ندیده نمی شد  
و برایشمرتاران شب و روز را زبر كنبد كبود آسمان میگذرانیدند و  
چادر و خرگاهی نداشتند. همینكه روستائی مانند يك اردو رسید  
آواری برآمده باران عربی درش کرد و قباد ناآنكه لسان آرامی و لهجه  
حیره را خوب می دانست فارسی پاسخ داد: - مردی سوداگرم و راه  
را گم کرده ام آنا شما میدانید كه لشکرگاه مسلمانان كه است؟ - آواز دیگری  
برای فارسی گم - آری میدانم بنا بمنم کیستی و ما مسلمانان چكار داری؟  
قباد دوش بر جرگه ای دبدار چند تن تازی و دو مرد ایرانی كه زبان  
عربی سخن را اند و گفته گوی خود را اعداد برای عراها ترجمه می کردند.  
قباد داد، ایرانیان گشت (يك شب) و یکی از آنها كه باره این  
مطالع آموخته بود در جواب سلام او گفت (وعامك السلاه) و  
او را در جواب داد، چون قباد شست با آن ایرانی گشت - سپاس  
خدا را - ما بر گواران انداخته دید كه این كمترین نده را راه  
نماند، روستائی و از مردم دروשה هستم و خود آسجید



شهر ناروسما و همه آنادهای این سوناگذار مسلمانان و در بیمان  
ایستادند بنده شنیدم اشگرگاه مسلمانان نزدیک شده سی ریتون و  
خرماداشتم آوردم نفروشم اما راه را ندانسته نزدیک بود گم شوم نه بشمار رسیدم  
اینک بفرمائید که تا با ممدادان به اسپهان بازار خواهم رسید؛ آن ایرانی پاسخ  
داد: — برادر توهنوز با ممداد شده به اسپهان بازار رسید ای دمی بیاسای که  
هوا روشن شود اشگرگاه همین جاست - قباد خود را سی شادمان  
نموده دست در انبان خرما و بنون برده هشت هشت میان جرگه بخش  
کرد و از آن را بسته بر سر گذاشت و با نظار سفید با ممدادان و امید  
یکی از آن ایرانیها قدری با قباد گفتگو کرده و صفا فیه مایید که از همه  
از مردم شهر ناروسما میباشد و در رمره اشگرگان هر ریان آجالت  
سپس باز با عربها گفت و شنید برداشت. قباد با دلب سیران شان  
گوش داد چنانچه از گفتگو چندان دانست که دو سردار کوره اروس  
و کوره کسگر یکی فرخ و دیگری فراونداد که هر دو بدین عسی بودند  
با ابو عبیده از در آشتی در آمده باج داده اند و نیز معلوم شد که وز  
گذشته فرخ و فرو نداد ناردوی اعراب آمده انواع غذاها  
و خوردنیها هدیه آورده اند ایکن ابو عبیده از اسبان پرسیده بود آنرا از  
این خوردنیها این سناهیان هم بخش شده آنها پاسخ میدهند از این  
نوع غذا می توان بد همد مسلمانها رسانید ابو عبیده می گوید پس من  
هم از آن نمیه ام خورد آن ده نفر ایرانی با تحجب بی ادراک این رفتار  
سردار عرب را نیکو نگرفتند، حسین مینه و دد ایر ... ر ...

مسلمانها وارد شده مشغول جاسوسی و راهنمائی و ترجمانی و غیره  
هستند و علاوه مسلمانها هر روزه از گذارش کارهای پایتخت آگاهی  
افته چو خبر نیکار ها و پیک های کاردان دارند چنانچه یکی  
آران عرب ها که از دیگران برگزیده می نمود میگفت: - این سبب تازه  
که بهم ام دارد گویا نیکانه بوکر جانفشان آزر میدخت است و اکنون که  
خودش در پائینت نیست سیاو خوش باد و سببان (والی) ری را که از خونساو بدان  
اوست تسمیون حواسه ناسباه بیاید و شهنشاه را در برابر دشمنانش  
نگهبانی کند و این سیاو خوش وازی میر مردی کاردان و پرسند  
خاندان ساسانیان است اما در پائینت دشمنان سروهندی مانند و رخ  
هرم و مؤبدان مؤبد دارد آنچه که بما آگاهی میرسد که با شاهای  
این دختر بروبر هم نایدار نخواهد ماند و دیگر رحم با آن همه  
کینه وری و بدخواهی یکدیگر بدو نخواهند گرفت و دست دشمنان  
گردد زیرا (الله تعالی) ربان رسواش بدست و اح ساسانیان بما و د  
داده است ۱ - عداد هر چند از سلا ابدیشه آن ه - سرت  
اندوایش که در حیدر اما میر می دند که سکاگان ار  
از دو رنگی و در آگاهی بر کاب ایران را از گذارش کارها  
یکی آنگند اندوگیر کشمه ساس آهنگان گره میری و تا بد  
میگفت - چه میشد که من صد سال در ایران از مادر رد  
در گارتیر ایران را نمی دیدم ای هوره و اروش ساسانیان

برخواست و فریاد (الله اکبر) در همه اردوی مسلمانان جنبش و جوشش  
آفرید . جرکه ای از تلایه داران که غباد میان آنها بود رو بساحل  
نهری که از فرات جدا میشد برای وضو گرفتن روانه شدند و آن  
ایرانیها بر جای ماندند . غباد همچنان خوابیده بود و میشنید که از  
آن دو ایرانی یکی بدیگری میگفت : -- شگفت مردمی هستند  
این تازیان ! راستی میدینی که تا بآنک نماز را میشوند سر از پانشناخته  
همگروه میدوند و گرد میایند ! من چنین میپندارم که این گروه  
بر همه ایران دست یابند و پناه ناور مزد پاك میبرم از چنان روزی  
زیرا اینها جز در میان خودشان هیچکس مهر و نرمی ندارند تو نبودی  
هنگامی که آن فرمانده نخستین ایشان خالد نام در جنگ لیس سوگند  
خورد جویباری از خون ایرانیان روانه سازد و چند تن هزار تن ایرانی  
دستگیر شده بی گناه را خون بریخت بفرجام هم جویبار درست نشد  
— آن ایرانی دیگر پرسید : — تو که چنین میدانی چرا باین ستمگران  
یاری میکنی ؟ — او پاسخ داد : — من هم مانند تو برای درهم و  
دینار و نامید زر و سیم ! . همکارش سخن او را بریده گفت : —  
نه ، من برای زر و سیم نیست بلکه از بیداد کار پردازان پادشاهی به  
جان آدمم زیرا خواسته وزن و دوشیزه هستی را با جگر آن یغما  
کردند و هیچکس بفریادم نرسید اکنون امید وارم بهمراهی سپاه مسلمانان  
بیانتهخت درون رفته کین خود را از آن دو سه تن کار پرداز یغماگر  
بستانم در این هنگام یکی از آن ایرانی ها غباد را آواز داد و گفت : —

اکنون تو میتوانی هر جا که خواسته باشی بروی . هوا کم روشن میشد و وقتی غباد جلو خیمه ابو عبیده رسید که نماز صبح را خوانده بودند ادا سپاهیان همچنان صف اندر صف ینت مر همدیگر نشسته و ابو عبیده سپهسالار که پیش نماز جماعت بود پس از ادا صلوٰه برخاسته خطبه میخواند غباد در کناری ایستاده و بدقت گوش میداد و چون زبان آرامی و عبره را خوب میدانست لهجه حجازی را می فهمید . ابو عبیده در خطبه خود خدای یگانه را سپاس گفته به دیهبرش (ص) درود فرستاده فریاد برآورد : — ای برادران ای مسلمانان هر چند در میان شما کسانی هستند که بهرافقت رسول اکرم سرافراز بوده و بلقب صحابه نبی مفتخر میباشند و اشخاصی یافت میشوند که حمبا و نسبا بر من برتری دارند اما خلیفه رسول (ص) چندان صلاح دید که من ندۀ خدا و کمترین شما را فرماندهی بخشد . برادرها ! انهن ما در خاک دشمن و در سر زمینی هستند که فرمانفرمائی آنها را الله تعالی دما نوبد فرموده است . عیچم ها که سخت تر و کافر گیس ترین دشمنان اسلام میباشند آن سوی فرات لشکرگاه ساخته منتظر قدوم ما اند . رأی من آنست که ما از آب گذشته رها . ایشان فرود آئیم و نگذاریم که آنان بر ما گستاخ شوند درو ده . حمله آورند . . . خطبه ابو عبیده از این قبیل بود بطول انجامید از میان صحابه و زوگان چند تن با رأی او مخالفت کردند اما سر انجام همگی را فرمانبرداری ابو عبیده بسند آمد تا اختلافی روی ندهد

بجز آنده متنی این حارثه که از اتداء ساکت بود گفت اقلافرستاده ای نزد سپهبد ایران رفته اعلام دارد که ما بر سر جنگ هستیم شما از فرات میگذرید بآراء میدهبید که ما بگذریم. این پیشنهاد پذیرفته گردید. بعد ز تفرقه اجتماع غباد همه اردو را گشته هر چه باید بدانند و هر که را باید بشناسد دانست و شناخت. از جمله چیزهایی که در ضمن این گردش اسباب تائرو تعجب غباد میشد سادگی مسلمانان و تحمل آنان بود و آنها را میدید که هشتی گندم برشته یا نان خشکیده و خرما در توبره خود دارند و این غذای روز و شب ایشان بود و آنهایی که بمای فرات بازیتون دست می یافتند جشنی میگرفتند اتفاق و یگانگی مسلمانان بیش از همه غباد را اندیشناک میساخت.

### بند (سیزدهم) درفش کاویان

پس از بازگشت غباد انجمن سرداران هر آنچه را که او دیده بود مورد گفتگو قرار داد - غباد در انجام سخن از سپهبد دستوری حواست و چنین گفت: ای سران و زرگان سپاه، من که همه زب و ازار جنگ با زبان را دیده سبک رزم آزمائی و دسته بندی و فندهای میدان داری ایشان را سنجیده ام هیچ روی از کار کرد و زور بازوی آنان در پیشه ندارم و آن چیزی که مرا نگرانی میدهد خوی بزرگ و روش ستودن آن گروه میباشد که برآستی سرمایه نیرومندی و پیشرفت است. این است که من بخوبی می دانم که بیشتر مسلمانان از فرماندهی اراده و شهنشود بودند اما چون آرزوی همگان بجز فیروزی نمی

باشد آن‌ها که پابه و دستگاشان سد (صد) چندان برتر از اوست  
فرمانبری وی تن در داده اند و بکدل و بکزیان از او پیروی میکنند  
بخت برگشته و سیه روزگار ما بایم که ده مرد یکدله در میان مان  
بیدا نمی شود. من شما میگویم هرگاه چیزی بتوان یافت که سرداران  
و سپاهبان ایران از هر تیره و هوا خواه هر کیش و روبه در ستایش  
آن چیز بایکدیگر همراهی و همدستان باشند بدانگونه که از این سد  
رنگی شک رنگی و یگانگی بگرائیم من برای شما سوگند یاد میکنم  
که دیگر از هیچ روز تازیان را بر ما فیروزی نخواهد بود و از این جا  
شهر دینیه باسانی خواهیم راند! .. اما اگر ...

در این هنگام چاکری بدرون خرگاه آمده چیزی بجهنم  
گفت و سپهد فرمود: - بیداد. عباد بدرگاه نگرسته ببکی را  
دید و ساخت که مهر داد رار دار آرمیدخت است که بدین آمده  
به از برده نامه ای بهمن داد و سپهد که مهر شاهنشاهی را دید از  
جابر خاسته بانیایش فرمان را گرفته بوسیده گشود و پس از حویدن  
رنگش گلفام گفته شادمان و خرم گفت اینست آنچه که میخواهید  
و نمی دانستیم که چیست؟ دیگر آشکار است که اورمزد ناله فرخندی  
ایران را خواستکار می باشد زیرا شهنشاه آرمیدخت فرمان سروس  
آسمانی که همیشه یار و هوا دار وی بوده است در نفس کارایی را  
بنهانی برای ما فرستاده است.

غریب شادی از همگان برخاست و یکی از سرداران آرمزد

گفت : - رزم این تازیان هرگز شایسته آن نبود که درفش کاویان را در میدان بگشاییم اما اکنون که آن پریم فرخنده رسیده است فیروزی ما مانند خورشید تابان پیم چشممان نمایان میباشد !  
 کدام ایرانی است از پیر و جوان و زن و مرد کودک خرد ر  
 پیر کهن سال که در پای درفش کاویان سر بفشاند ! . . .

\*\*\*

آفتاب رخشان پهنای سپهر و روی زمین را با آوهر هفت رنگ آراست . توده توده پرتو تابناک خور در دیده بینندگان چون تیرهای چند شاخه ای می نمود که از سوی فراز رو به نشیب یرناب شود در سر تا سر جلگه آبادان فرات جنبش و کوششی بدیدار گشته در بای لشکر اسلامیان بجوش و خروش افتاده دسته دسته رو بکنار رودخانه سرازیر میشدند . مرزبان آن کوره که ابن صلوا ( چندپیو ) داشت ، خرد عیسوی بود و با مسلمانان پیمانی نهاده بود امروز را خورشودی سایه پیدایران و بفرمان سردار تازیان پلی جوین بر روی رود بر نهاد ، سپاه اسلام از آن بگذرند زیرا در پاسخ پیمانهاده ابو عبیده بهمن گفته بود که ما راه میدهم تاشمایدین سوبیائید و میدان جنگ در این سامان باشد غربها لشکر خود را بدسته هائی چند بخش کرده و هر دسته را بک ( گردوس ) مینامیدند . و هر گردوس جدا گانه و بروی سپاه ایران رده بر استند پیادگان بیس رو و سواران در پی آنها جای گرفتند . و اده عبیده بهمن گروهی از بزرگان قبیله بنی ثقیف و صحابه رسول ارم « ص » در میان

رچه ها و در رده نخستین ایستادند اما سپاه ایران با همان آئین انوشیروانی بودند جز آنکه امروز فرو شدوهای خیره کننده بر خود گرفته ، رده های پیاده و سواره روئین تن که پس از خسرو پرویز رشته نظامشان از هم گسیخته بود با کوشش بهمن باز رنگ و نوایی یافته با (ترك) که کلاه خود چهره پوش باشد و زره و ساق بند و زانو بندهای زرین زیر پرتو خورشید دیده بینندگان را خیره می ساختند . سی زنجیر پیل جوشن یوش هر يك را جدا گانه پیشاپیش سپاه جای داده بودند و بر زر تخت هر کدام هودجی یولادین نهاده دسته از تیر اندازان زبر دست میان آنها نشسته و جرگه نیزه دار پیاده از هر سو به نگهبانی بیل می پرداختند . رچه های ( جاویدان سوار ) که از بزرگترین خانواده های سواران ( نجبا ) بودند در میان ایستاده و سیهبد بهمن بدشامش ایسان در بلی نشسته فرمان ممداد . امروز گذشته از ببرق ها و برچم های که دمواره برپا بود در فشی . سوار بلند و در شکوه در دل سماء استوار گشته شش تن از ویسپهران نگهبانی آن می پرداختند که غم دشوایان سردار آنان بود . چشم لشکریان که بر آن در فشی مسافتاد بی خودانه فریاد آفرین بر گشیده با انگشت آرا بیکدیگر می نمودند و هم آواز سرود ستایش و ( آفریمگان ) می خواندند با کیهان بیل سیهبدار جای جنبیده در جانی که همه لشکریان سردار خود را بخوبی می دیدند ایستاد و سیهبد گرز زرینی را که در دست داشت بلند کرد و ایسان که آرا دیدند بکبارده آرام کنند گویا فراداشتم



س سبهد با آواز رسای خود فریاد کرد : ای نزرگان ، سرداران  
و لشکریان ایران ، ما در برابر يك مشت تاربان بی سرو پا ناندازه ای سسمی  
و زبونی نشان داده ایم که مردم جهان را بشکفتی افکنده میخواهند باور  
کنند که سرو و بهلوائی را ایرانیان یکجا باخته اند . ما آنها بیگانگان را  
از این کم جزبگی در اوردیم خود گستاخ میکنیم زیرا : بها و دوشیرکان  
ایرانی بپرس از این ها در بوی ماهم چندیده و هم میگیرند . گذشته  
ها گذشته ، امروز دوری است که سرافراری ، رندگانی و فرهی ایران  
باستان در گرو درو و دردی و مردانگی شما می باشد ، و شما ای  
و سبهران ، ای سواران و بی آرمه سباهیانی که خون ایرانی و بهلوائی  
در رگهای بان می جوشد آگاه شید که در این میدان نام و نك سنا همکری  
ما دشمن دشمن گذارده شده زیرا آن جا ، آنکه می بینید درفش  
کاویان است که برافراشته اند ( سبهد با دست خود در روبرو  
فرمان داد که پرچم آرا شود پس اس پرچم از بوعت پانند ، بود ،  
هشب گر بخت و دوا رده گر درازی و بگوهر های پربها و رنگا  
ريك آرایس یافته بود ) چشم ، ماه که پرچم افتاد عربو آفرین  
بر کشیدند و فریاد ( فیروزی ، فیروزی ) از هر سو بلند گشت بهم  
که حالت روحی اشک را بسیار بیکو دید آرا داد — آری فیروزی  
فیروزی برك را بر این است آبروی شما ، نام و نك شما ، جان  
و روان شما ، این است درفش کاویانی که در هر گوشه آن سد  
ها نشانی اردا کارن شما گذاشته شده ، نمادند ایران داسمان ،

ایراب فرخنده و ایراییان با فرو و فرهنگ است . ای ایرای ها  
روان های آن شهزاهان و بزرگانی که پیوسته درفش کاویان  
را می سوده اند اینک در هوای این میدان پرواز کرده در بالا  
و بر و پرو و داروی شما بگرا ب هستند .

همانکد سخنان سپهبد باجم رسید کرر خود را سه بار بالای  
سر برداید را این خود فرمان جنگ و د و در این هنگام مسلمانان  
بیر دیش آمده تن ادااران ایران بر ناران پرداختند و سواره  
عرب و و حجاج راس ایران راحت دوحالی که ابو عبیده با گروهی  
ارزنده سواران مسلمانها سعی قلب حمله برده درفش کاویان را در  
مد نظر داشتند

سپیدی که پیشرو دیگران بود حمله برده شمشیری بخرطوم وی  
 انداخت اما بیش از آنکه بتواند روبرو پس باز جهد آن حیوان  
 هوشمند دستش را بشانۀ ابوعمیده رسانیده بایک فشار و در یکدم  
 سردار تری را درهم کوفت

بیلانان غریب شادی برآوردند سردار دیگر که ابوعمیده به  
 جانشینی خود برگزیده بود علم اعراب را بدوین کشید حر آن  
 ده حمایه ابرایان و بیرو و چابکی و زیر دسی آنان کار مسلمانان  
 را بفرجام برده بود تا هفت تن از بزرگان فلیه نقمی ها که  
 که ابوعمیده نام برده بود بیرق سرداری را بر داشتند و کشته شدند  
 و سواره و پیاده تازی مانند نذات النعش مهور و رو به گیر بهاد

اتفاقا مردی از تازیان پای را که روی قراب بسته بودند از  
 پیش خود بریده بود بدین آمد که چون مسلمان ها اه بختی  
 ببینند با در حمله و آشوباری کنند اما این خود کار را بدتر و دشوار  
 تر ساخت و عرب ها که از دم بیع ابرایان مکر جمیع و راه  
 فرار هم بدادند خود را با آن قراب می افکند

الحمام حر منی ر حارای شیبی و مرار هدایا  
 اگر کسی از اعراب سلاطین

مید (بجایاردهم) جهت وارنگر

به یاد در حرمی که در ماه اذت فتح وء یوری سر و  
 دلها حره رسادمانی در در نه ای حارای فم العطف رسواصل قراب

حرکت حرکه لشکریان گردد هم ششسته مشعل ها افروخته میما و  
 مرد بین نهاده با آوای رودوبی نانک پوشابوس را آمیخته احتیران  
 سپهر را برامشگری خوش باش همی گفتند سرداران و نزرگان سپاه  
 پیر انجمنی آراسته پیران و جوانان و نوسپهران و سواران همگی بدور  
 هم حرکه ساخته گذارش دور را ناشادی و آفرین بمین آورده به  
 افروبی کشور ایران را بر اینان جاه‌المربر کرده رنگ عم از دل مردودند عباد که  
 از هر جهت میبایست در آن شب شادمان باشدی سسی حرد را دلگیر باوند خواست  
 دنا سپهد بهم دیداری کند و رادش خویش بد و دنا د آه وی را در حین  
 بدید با حار نسوی خرگاه بهمی دهنسار شسته سراع او را کرفت چاکران  
 گشتند سپهد کی رانم بدرد عباد اصرار کرد یکی از مدگان  
 را در دار بدور و اف و دنا که ر که او را بخرا - چور ع - ا -  
 شد بهمی رادش حلوی - ری - سه در دای ا - د - و رور  
 دریش نامه ایست که گو تاره رسیده است سپاه  
 اقامت رسید عباد چه شاد است که احسن ا - د - د - ح - حوی  
 د - آمده ای عباد د - عامل رسد بی گنجایی  
 شرح داد صفا از سپهد رسد که آنا آگهی - دانی - ر - د -  
 در حاسه نامه را که روی دنا افتاده بود در راست داشت -  
 داه، نار دیر دنا هاسه دنا (مهر و) که از حایه نامه آ -  
 د - د - ا - ح - کارهای در رک - ح - د - د - ح - د - ح -  
 د - د - د - د - آن بر آمده اند که ناگه - اند - د - د - د - آ - د - د -

دستگیر کنند و چون مایشهر رای جلوگیری اینگونه نامکار به واسطه او حسن  
بادوسان (والی) ری را با سباهی خواسته در تیسگون بکشد به سه ماه  
برگشته در دهم دهم همان هم رستم سرور حرم را در ۱۰ د حاران  
بودا اشگری خوانده اند تا در این هنگام که ما گرفتار حمل شده  
هستیم آردو های رشت خود را باجم رسانند شهنشاه که از همه  
فریب و دستا آنان آ که بوده نا گیر کشیده کار را بکروبه می  
بدینگونه که فرح هر را بدر بار خواسته و زمان میباید تا سارتن  
بر میگیرند - عماد فراد کشید - چون چگونگی از سببی فرح را  
می کشند - بعد از تاسیح داد - آری اسامه چمن ر -  
نه نکه فرح بسته میشود سیاه و خشک پس سال جدی آ - ده  
آرام آمد میفرماید تا گروه دیگری را در اسکران در ده ر  
شهر حسه جو رسد - در - و در دشتی - ده  
شکست اسب است در ده کاها ما آ کوی داد - ده آ  
گه - ا - در ده دم ادم - ده  
مرد - ا - - - - - - - - - -  
ا - ده - آ - - - - - - - -  
مردم - - - - - - - - - -  
و - - - - - - - - - -  
ای - - - - - - - - - -  
در - - - - - - - - - -

در این هنگام چاکری بدرون آمده گفت :- چهار سوار بر  
 دروازه آمدند (۱) دستوری میخواهند و با سالار شب کار دارند - پیش از  
 آنکه نمراد پاسخی بدهد سپهبد بهمن فرمود :- هر چهار را اینجا  
 رهنمائی کنید - چون نوکر بیرون رفت بهمن دستش را روی سینه  
 خود نهاده گفت دیشب خواب دیدم آرمیدخت چون کبوتری سفید  
 از لای اشکری گاه پرواز میکند و آواز داد: بهمن ما رفتیم! - از آن  
 روز که کنون میروستد دلم در تب و تاب و پریشان است و هم اکنون  
 این سواران فرمان کشتن مرا می آورند! .. صدای سم اسبها  
 زشت است: در محضه ای بعد برده خرگاه بالا رفته شخصی سیاه پوش که  
 ندانی بر روی داشت بدرون آمده فریاد کرد: کسی نزدیک خرگاه نباشد  
 و رباب تو خود نگهبان باش! - شنیدن این آواز بهمن و غباد هر دو  
 را ترسان داد و سپهبد برای استوار داشتن گفته آن شخص فرمان  
 داد. آری هیچکس نزدیک خرگاه نماند غباد که تاب نداشت بایستی نداشت  
 نزدیک آن سوار نازده رسیده رفته میخواست بگری بگوید اما او خود  
 نماند و رفت و سپهبد و غباد هر دو فریاد کشیدند: - ماه آفرین! ..  
 آنرا که در یک پیرنده و بازوی بسته که نشانه زخمی سخت بود و با  
 لایقری بر اندازد در حالتیکه آثار مصیبت و اندوه بزرگ از چهره و اندامش  
 پدید بود خود را بر کرسی در نیانی که نزدیک تر آمد افکند گفت -  
 آری ماه آفرین هاتم زده ماه آفرین سوگوار! .. و ناله سوزناکش که  
 (۱) کلمه که عرب آرا چند خوانند به معنای اردو و لشکر گاه

هر نوشید در سینه بمالد. خودانه بر آمده جوساری ارسل بر رح  
 روان ساخت بهمین و عباد هر يك ناروی حاتون هندی را گره  
 نادهای بر طش کداس ر می رسد تا راجا و خود ر  
 داد، اسب سه دمت - چه می رسد، ایران رمت و فرزند  
 چه در را درود کرد در آرمیدحت بر هر خان گدار ارنا در افتاد  
 بهم - بهاسا ر قردگان تکلی حورده بر رمن بهش بست و عباد  
 و مه قورن با کوسس سمار اور بهوش آوردند پس حاتون هندی  
 دهم - بهمد کمون حای گره و ناله بیست را من بخوی  
 گهم که فرستادگان دشمن د راه و همس دم بسگر راه می رسند  
 فرم از قناری شما را با خود دارند اد بهش خان حور را ها  
 بهش ر می د - پس همین اداره گو که چه رخ مرده و نام آور  
 اسخ دد - ما برای شما وشم که دستان د حواهر و کاری  
 آن را اداره گذشته و شما در پاسخ گاشه و د ر ک - پس  
 نادرسان (زا) ری را فرمان داده اند با ساه  
 در د ده ده حسم اما دشمنان ارما انداز بود در باره حمت  
 آسیر - که هوا حواهر شرح هرمر بیماں بهاده ار -  
 در ر رجه کاروی را در رسار گمکارها و رای رس، دوس  
 به به دهمر آست شهر سیفون و اها کرده بسگر راه رویم و  
 مار حلت سیماں سپاه خود دشیم و شب همگام ار سرای شه-ردری  
 بهر ر نه دباع ه روان آمدیم که ار آجا با کشی ار راه ارویدود

[illegible]



رد آمدند و همان سبب طرح هر مهر را پیام فرستاد به پنهانی  
 بدربار آید تا زناشوئی انجام پذیرد آن مرد گه مرگش دامن گیر شده  
 بود سر و رویش را پیراسته بروت و گیسوانش را رنگ نهاده اندام خود  
 را آراسته نهانی باندرون درآمد و هماندم سرش از تن جدا گشت  
 و روز دیگر سیاهش فرمان داد گروهی از دوستان وی را نیز دستگیر  
 و بکیفر رسانیدند و ما همه این گذارشها را برای شما مینوشتیم جز  
 آنکه شبی مهرداد که او را بیک خجسته پی می خواندیم سراسیمه نزد  
 من آمده گفت: - راه مارا با گند بریده اند! و هویدا گشت که رستم  
 بها فید زده بیش از آنکه بپای تخت تازد راه کند را بریده که نتوانیم  
 یاری بخواهیم و همه نوشته های ما دست او می افتاده است پس سدا و خشن  
 رازی با لاسگری که همراه داشت به پیشواز رستم بیررن رفت اما بانوی  
 آزر میدخت را رأی آن شد که ما بر گشتی نشسته روانه گئیم  
 شویم و این رفتار راستی بیجا بود اما دریغ که سر نوشت کار خود را  
 میکند! هماندم که ما دست و پای خود را بر چیده روانه می شدیم  
 عماد ناری ننده عمرو (سردنذر) سر رسیده پیام آورد که خواجه  
 وی کشتی رفته (مخصوص) خود را فرستاده و چون از همه بش آید  
 ها آگه است خواهش میکند با کشتی وی سوی حیره یا لشکرگاه  
 و همسپار شوید. هر چند ما دل این پیام راه نمی داد اما بانو شتاب  
 کرد و ماده تن در کشتی نشسته روانه شدیم. افسوس که اکنون  
 جای آن نیست که همه بخزان بانو و بیش آمده ها را بگویم همین

اندازه بدانید که آزر میدخت مرك خود را آشکار میدید و راستی  
آن شب هر چه بچشم ما میرسید مرغوا می آمد! جغد مینالید و پرتو  
ماه سرخ فام بود! ..

\*\*\*

کشتی ما باید پس از پیمودن فرسنگی در ارون درود (دجله)  
سوی راست پیچیده رود شاهی گذشته بفرات رسیده رو بشکرگاه بیاید  
نزدیک دهانه رود شاهی کشتی بزرگی پیش آمده به ناخدای  
ما فرمان داد که رو بکناره براند و این کشتی پر از سیاهیان بود بر  
ما هویدا گشت که بدام افتاده ایم. روی ریک ها پیاده شدیم دسته  
سپاهی از آن کشتی بدر آمده پدشا پیش آنها جوانی بود که چون  
چشم بانوی آزر میدخت برار افتاد ناله ای کرده گفت: این است  
رستم پور فرح هرمز! دیگر کار من گذشت! من بیاد ندارم که آن  
جوان کینه ور شهنشا چه گفت اما می دانم که خشم بدر کشتگی  
در چشم و چهره اش نمودار بود!

آزر میدخت سر در گوش من نهاده فرمود: درود مرا ببهمن  
و غماد رسعد منند برسان! در همانده ناس انگسری خود را  
مکین و گروئی آسمان را بر سر من فرود آمد را دانستم که هر گشاده  
بود و فرادی کشیدم! رستم گمان برد که نه خود را با خمه چر  
میدخواهد، بکشد، دهن دراید، گفت: شهاب نام ده اندکار هم اکنون  
می شود. اما به راحت کسب رگ من دهان را از روی رستم براند.  
فرمود ز: ای سزمار! آیا کسی که بکشد و این سبای آسمانها

پرواز میکند گستاخی مینمائی ۱ :

رستم بی هوشانه رونه نابو دوید جز آن که سنگینی بارهای  
اندوه و رنج زهر جانگرا کار خود را کرده بود

آرد میدحت مانند فرشته نکوکاری لب چند براب روی ربات های  
مناک درار کشیده بیکر سیمینش بحان دیدگان دلر لایش آرام آرام  
برای همیشه بخواب رفت ۱

\* \* \*

در این هنگامه از کناره های لشکر گاه همه ای برحاسب  
و بهمن خطر های سهمگینی که رو بایشان مشتافت متوجه  
گشته از ماه آفرین رسید - آدا کسی همراهت هست ۱ ماه آفرین  
باسخ داد - آری سهراب دنبال ما ناسه اسب از کنار رودخانه  
می آمد و هم او مارا رها کرد و آمدن او و عهداحت ناسه دیگری همراه  
من است - چمن گفت ساشما - گران دارم آگاه دادیده  
آریان دستس را ناسمار رداش ۱ آودی گرفته بد آوونالما  
ای آنکه جهان را آفرینی ۱ - بوشت حبابان را بر نمایی آاز  
نگاشتی بشمو ۱ بشو سوگند کسی را ۱ بشو سوگند بشو سوگند  
هر گز دل ناردی بدد گمشکوی مردار را پس ۱ رده ای راح  
رای سندانس تر نتواند و آامش راحر رای نه دی آسانس بدد  
و توای روان تابناک ۱ بر دمنش ره ۱ رده ای ای حبابان  
ای سرمایه فرخندگی را مدمس تو ۱ آرد میدحت آگاهان کدای بدد ۱

دشواربهای نهدی و معموله شمنی را در مرك آسان و آسایش بحس بربری  
بهادم تا در موته دوری بویشتنر همی تقسم و درو بر سندان و ورکار همی  
بسایم و نه فرسایم !

هماسبت س س سوار و بك پیاده اردو واره لشگرگاه بیرون رفتند  
و بس از دیه و دن مسافتی بكار آسان بناده شده اسب و دخت و سلاح  
را بآن پیاده و اگه داده كلاه و جنبه بمدین را اردیگری گرفته بوشند  
و اسایر سوارها كه بناده شده بودند وداع كرده اریكنی ارایشان برسید.  
عماد راستی ناستخر حواهی رفت ؟ آن دیگری ناسخ داد . آری سپهر  
ر را در حاسان بدری می توانم ناسودگی رندگی را در آرم و در كوهستان  
پارس دور از همه مردمان درباری و بانكاری های آنان با دلموازی های  
ماه آفرین از بارهای ریج و اندوه خود نگاهم ! . آن بمدیوش در حالی  
كه محو است روانه شود گفتم — اورمرد یكتا و برلك شمارا افریب  
رووركار برهاد و این دحترك آسمانی حوی را حوشحت فرمایاد ! آنا  
راستست با حوشحی هم در ر این گمید ساكون بنده میشو ؟  
در پانان شب تار و در دوسمی بر هستا كو ؟ هرگز !

مدیوش ایمر اگشته از سوئی و سواران از سوی ادیگر روانه شد  
شب تیره و تار د دیاه حایل گردیده طامت بی بانان همگی ا در چ  
سناه سحر در میچید !



# غلطنامہ

منہجی است بدو اغلاط دیل را اصلاح فرمائید

صفحہ	سطر	غلط	درست
۷	۱۷	ہنم	ہینیم
۳۲	۸	وانعکاس	انعکاس
۳۶	۱۷	شمار فتم	شتافتم *
۵۸	۶	گذار دند	گذار بد
۶۰	۲	ہستم بیروآن	پیروآن ہستم
۶۶	۱۰	حاوریان	حرا سایبان
۶۸	(۱)	کہ کوتاہ	کوتاہ
۹۳	۱۲	اسلام	اسلام را
۱	۲	سامان ر	سامان
۹۵	۱۹	ردرای	رداد
۱۱۸	۱	آنال	آناہ

داسنار  
شهریانو

آ م

رجیم زار، صغوی  
چالک مسو



## بخش سوم - شهر بند اول - تالار گلستان

شهر استخر که اینک ویرانه های آن در نزدیکی شیراز افتاده و تخت جمشید نامیده میشود یکی از بزرگترین شهرهای باستانی ایران است و در زمان شهنشاهی هخامنش پایتخت کشور بوده چون روزگار شهر باری ساسانیان سر رسید هر چند استخر را آن آبادی و بزرگی پیشین نبود جز آنکه باز هم در ردیف دوم و بویژه جایگاه مؤبدان بزرگ و سرچشمه رازهای دینی و آئین بهی بود و همه مردمان آن کوره را بیاد شاهنشاهان هخامنش گرامی میداشتند. و از چهار آتشکده نامی ایران که یکی آذر فرهنگ بنام در خراسان، دومی آذر گشنسب آذربایجان بود آتشکده سومین در ری و چهارمی در استخر جای داشت که رازگاه مغان شمرده شده بهدینان از مذهبهای دور دست کاره شده ساخته برای نیایش و ستایش مانجا میشتافتند.

در گوشه اطراف استخر آبادی ها و دشت های زیبا و دایکس ساخته شده و بویژه دره ای که مجرای رودخانه مرسوسه (در) میباشد بیش از همه دارای طراوت و پیوسته سبز و خیره است.

سمت راست این دره فرسنگی دور تر از شهر بزرگ ده درک و دایکسائی روی تپه افتاده و دامنه آن تا کنار رودخانه میرسد. این ده را مهنت مینامیدند زیرا نامی آن در روزگار پادشاهی ارتشگرد



ز به کار نایه مهین دسموری سرافراز کشته و بلقب (مهشت) که  
از و لاتریس لقب های دربار بود ملقب شده و همین مرد بزرگوار  
دیده های بسیاری آرد کرده و دیگر از آنها ده مهشت بود که اینک  
نموده او کشته شده است تسراد از خاندان کشاورزان و مرزبان  
سمیخ و در مردی دسمور و سات خواه می باشد و در ده اسنخر از  
شهری در روسیه و در سواد در نهر در این روزگار  
بر آسوب و زعمان می کرد و در سواد کای و و به داد و هس را برک  
نکته مردمان را در دنیا کز در ن آید و در رانده است .

مهمانان که در سربخ می خوردند و در دامن زمین می آید که را  
در زمین ساخته بر زمین درجه و سواد در نهر و سواد در نهر  
های کندن رونه آرد که خرد زعمان و سواد در نهر و سواد در نهر  
از بالای کوه و همان دره می شد سواد در نهر و سواد در نهر  
و در آغل های خود می آمدند و هر کس را آید در نهر و سواد در نهر  
و آرد از مردمان درهم افتاده نشان می داد هر کسی که در نهر و سواد در نهر  
و در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر  
و در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر

ز کندر رودخانه نا آنجائی که دیوار باغ آنها می نذیرد  
در فراخ روی بالا کشیده شده و در دو سوی آن درختهای سرو  
در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر

در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر و سواد در نهر

منج ساد بهمراهی بیر مرد و ناره ری که معلوم بود الله و دانه آن  
کودکاند بازی کندان رو باغ می رفتند و برستاران اصراری داشتند که بچه ها  
زودتر وارد حصار باغ شوند زیرا هنگام آفرینگان (بماز) شام که باید  
در غروب آفتاب جهن تاب انجام بدورد می گذشت اما کودکان بازی  
گویی در ده بابرا و از هاس درسمارها چندان اعصابی داشتمند و برآن  
زن را که کمال کار دسوار سید برد را کرده سستی ایسی اطفال می  
دیدد و آن هارا که روی یخته سنگی دست و جمر میزدند در  
آشور کشیده اند بخوان می آوردند اما این همکارا وقت بی داد  
که بچه ها را در راحتند بدین آید که سوادای چهار سال از کند  
ر بخواه الا سآمد و برستار دیر را که دیده در آن سوار افتاد  
اصل آرد داد گشت (و ) ای و بدت که در  
یک آن آید اگر کسی در این سینه از سوار تازند  
و هر دو اردو فرار دیگند - و نا دل آ

۱۰۰  
۲۰۰  
۳۰۰  
۴۰۰  
۵۰۰  
۶۰۰  
۷۰۰  
۸۰۰  
۹۰۰  
۱۰۰۰